

تَدَايِ وَجَبَانِ

اَمْتَقَانِ تَسْوِ اِيك

# ندای وجدان

BEWARE OF PITY

«از لرحم بر حذر باشید»

بهترین آثار نویسندۀ شهردار طریقی

استغنی شوکیت

ترجمه

مجتهد مسعودی

چاپ دوم «با تجدید نظر کامل»

ناشر



کانون معرفت - تهران - اول خیابان لاله زار - تلفن ۳۲۴۳۷

حق چاپ و اقتباس موقوف و مخصوص «کانون معرفت است»

بها ۴۰ ریال

<http://dli.iiit.ac.in>

برچیده از کتابخانه دیجیتال هندوستان

باز تکثیر از کتابخانه کتاب فارسی <http://www.KetabFarsi.com>

---

چاپخانه خرمی تهران - لاله زار

## مقدمه چاپ دوم

اشفقت نسوايك، نویسنده عقید اتریشی، تنها نویسنده اروپاییست که آثارش در میان تمام طبقات مردم از ایران از هر سطح فکر و مراد و ذوق و سن و جنس خواهان فراوان داشته و از هنگام ترجمه و انتشار اولین اثر (۱) او در ایران تاکنون هر اثری که از او ترجمه و منتشر گردیده مردم نسخ آنرا «چون ورق زر» برده و با شور و نشاط کیهانی بیسانندی چشم بر راه انتشار کتاب بهندی او بوده اند تا جاییکه حتی یارهای اشتغال با نديشه سواد استفاده از حسن شهرت این نویسنده افتاده آثار بتجمل خود یا دیگران آنرا بنام او انتشار داده اند تا از سود مادی و معنوی آن (بزم خودشان) بهره مند شوند. بجه دلیل آثار اشفقت نسوايك نسبت با آثار سایر نویسندگان بیگانه که اگر از او توانا تر نباشند تا توان تر هم نیستند و خواهان بیشتری دارد، مسئله ایست که تاکنون هر کس بطریق و فکر خود تعبیراتی در باره آن نموده ولی قدوم مسلم اینست که اولاً نسوايك در نوشته های خود قدرتی دارد که چون آهن ربا خواننده را از سطر اول تا کله آخر بی اختیار بدنبال خود میکشاند و در عین حال مسائل و مطالب مشکل و پیچیده فلسفی و روانشناسی را که مبتلا به تمام افراد بشر از هر نژاد و ملیت است در خلال داستانهای جذاب و شیرین خود با زبان ساده و جبره دستی بی نظیر تجزیه و تحلیل میکند بطوریکه خواننده پس از خواندن هر يك از کتابهای او احساس میکند که علاوه بر سرگرمی و لذت بردن از داستان چیزی هایدش شده و عبارت دیگر وقتش را بیهوده نگذرانده است. یارهای از نوشته هایش خصیصه ای دارند که خواننده پس از فراغت از خواندن تا چند روز خود را نعمت تأثیر آن می بیند.

چاپ اول این کتاب در چند سال پیش با چشم پوشیدن از قسمت هاییکه باذهان فردريك نسوايك (۶) (همسر اشفقت نسوايك) شاخ و برگ زاید و

۱- اولین اثری که از اشفقت نسوايك در ایران ترجمه و منتشر گردید ما آنجا که نویسنده این سطور بضمائم دارد «نامه های یکلزن باخناس» است که بهترین بار توسط دکتر ادانی قلید بنام «کل سفید» ترجمه و بعداً یو یکی در ترجمه دیگر از همان کتاب بوسیله باخناس دیگر انتشار یافت.

۲- رجوع شود بشرح حال اشفقت نسوايك بقلم همسرش فردريك نسوايك ترجمه اسکسی از نامک آرتور (صفحه ۱۷۸- ۱۷۹ چاپ سال ۱۹۴۶ لندن)

همچنین صرفاً در این چند مصطفی و تا آشتابلهن خوانندگان ایرانی بودند و عرضی که کوچکترین خطی بسامع کتاب وارد نیاید و بیوستگی مطالب معطوف باشد توسط اینجانب باصرف وقت و زحمات فراوان ترجمه و بهت آقای حسن صرفت مدیر باقون وصال کانون معرفت که هلیز عم ناهربین دیگر باوروش آن می بردند انتشار یافتد توضیح آنکه نام اصلی کتاب حاضر بزبان انگلیسی Beware of pity و بزبان فرانسه Vous de pitié و در ترجمه «داز ترجمه بر حدی باشد» بود که سینا بوسیله مترجم مترجم و قبلاً گوی شده بود متنها چون در مصطفی مانند ایران این عنوان غیر قابل هضم بود و نمیتوانست عنوان مناسبی برای پک کتاب باشد لذا بسابقه ناهر و بصداق جمله آخر کتاب که میگوید: هیچ جرعی مدام که وجدان آدمی بر آن در وقت است فراموش نخواهد شد تبدیل به «ندای وجدان» شد و انتشار یافت و بگواهی کسانی که آنرا خوانده اند و همچنین شهادت جرائد و مجلات کثیرالانتشار و بعضی انتقادی داندو تهران کتابی جانب و تویباً خالی از نقص تشعیش داده شد بطوریکه مورد استقبال عامه قرار گرفت و در اندک زمانی کلیه نسخ آن یا تمام رسیده و انگیزه تجدید چاپ آن همانا مردمانی بود که از کلیه قاطع کشور پناشر و مترجم این کتاب میشد.

اینکه بسیار خوشوقت است که چاپ دوم کتاب «ندای وجدان» کاملتر و زیباتر از چاپ اول انتشار مییابد و در دسترس علاقمندان و خواستارانی که مشتاق آن بودند قرار میگیرد.

متأسفانه در موقتی که نیمی از چاپ دوم این کتاب بچاپ رسیده بود یا اینجانب اطلاع داده شد که شخص شیبادی عین ترجمه اینجانب را با تویبوش و شراب شدن چند مجله در هر صحنه بنام خود چاپ و در صدد انتشار است که موقع از انتشار این سرات (برطهور) جلوگیری شد.

همین تذکر مختصر را برای این شخص که خوشبختانه در بین ارباب وصل و دانش انگشت نداشت کامی دانسته و برای آنکه محصل بر عرض خصوصی نگردد از ذکر نام انتشارالبه خودداری گردیده.

مجید مسعودی











مضطروب خود بدانی و اظهار بیست ، راستش را ، خواهی موقمی که این اشان  
 در جهت حركت من داده شد من خیلی اعوذ میباید ولی وقتی حركت تمام شد  
 من از بكار را مایه تمسخر میدانستم که فقط به خاطر اینکه وقتی بیست دقیقه  
 شهادت واقعی امراج د. ۵۵ بودم هر که با من بودم بگویم «مرحمت» قهرمانی بر سینه  
 داشته باشد در صورتیکه شاید هزاران نفر دیگر هم چنین شجاعتی را ابراز نموده  
 و ... منتها بهت با من میار بود که دیگر این عملیات مرا دیدند و از همه محتر  
 (قبائل) مدد کرد که زنده از حبه برگزیدم در اواخر سال وقتی میبایدم بهر کجا  
 که میروم مردم با سنگهای تحسین آمیز با من همه قدری حیره میشوند و بعد  
 سر تا پای مرا در اسارت من کسوفی القاعده خسته و ناتوان شده بودم و مصیبت من  
 از این که در کتاف من واگشتن های حلقی هم نمیکنی از وطن کناره گیری من  
 رحمت و تش بود و این دلیل علیه کناره گیری من این بود که خودم نیز نسبت  
 خود شسته ، و سپاه من خویش گاه لاشکوک و مرد شده بودم دربار من از  
 تمام آن اسد من ... نامی که مرتضی تو من حیره میشدند بهتر میدانستم که  
 در همه آن همه چیز هست حر بگردد مطحشور و قهرمان ؛ و شاید کانالار هم کسی آن  
 یعنی یکی از آن اشخاصی است که با شتاب و عجلت وارد میدان جنگ شده بودند تا  
 خود را از يك وضع دشوار و علاج پذیر بیرون دهند یکی از آن اشخاصی که  
 بیشتر برای قرار او مسئولیت جنگ رفتند از زوری و ظمیر سنی و شهادت من  
 نهادم عقبه شما بوسه کشید بیعت ولی غرض من زنده گی کردن در میان يك  
 هانده و ... و ... نری غیر طیبی و مطافه تر سادشوار موقمی که دیگر اخباری  
 ناشم هر کجا میرم آن همه شجاعت را رسیده خود دست کم حقیقت و  
 آموخته شدم حتی مرور من و منی شجاعت او کند شانه شمع ویرا افتخار من میکند  
 معلوم می شود و باید اقرار کنم که در روز چندی سادشوار بودم و منیز شما  
 بیاید و آن حقیقت هر چه بگویم بهتر است رود شمع دیگر میروا پیدا آمد  
 و در طرف او در هر گیتی زنده ولی ... نیمه به معروف و در حد شهادت  
 حر شب عیبی و ناله است بود و برای اینکه دروغ او را ثابت کنم هر گاه اقدام  
 شمارا و در کتب آثار من نمودم بشود که من از چه راههای عجزی تمام  
 سبب زوری و غیره ... می دانم شده است ؛ در ستاره من داد ان محبت و غریبی است ولی  
 مسافرت میکند که اغلب مواز در سادشوار است از همه و ... و ... و ... است  
 خود را بر من مایه ای در آن سر گذشت را بی گناه دانست در همه و ...

بگوشن برای شما نقل کنم. آریا وقت دارید این سرگفته است وایشنوید، آیا از ششمن آن کسلی و منوله بخوابیدند؟

البته من وقت داشتم و ما با اتفاق نازل شب درخیامانها که در آسوقع از عابرین خاوت شعه بود قسم زدیم. من فقط نظیرانی چیزی از آبییل تعبیر اسلامی هنگها و یادگانها و همچنین نام اشخاص و اما همین در این داستان داده ام ولی بر اصل داستان چیزی از خود مفرودهم. نقل این داستان در اینجا من نیستم بلکه کسی است که خود یکی از قهرمانان آن بوده است. صحتاً حاجت بشدگر ندارد که این داستان در یک بوخت برای من نقل شده است.

## آغاز داستان

داستانی که: بزرگسرای شما شرح می‌دهم تمام در نتیجه یک خبط و بدنامی کاری من آغاز گردید بعد سعی کردم کار را اصلاح کنم ولی اگر شما بخوانید ساعتی و با عقل زیاد تفسیر کنید هیچ عیب نیست که آنرا سگلی از کار پندارید. حتی امروز هم که سالها از وقوع آن حادثه سپری شده هنوز می‌توانم تشخیص بدهم که محض من یکجا انجامید و حرم من از کجا شروع شد.

در آسودگی من بیست سال داشتم و با درجه ستوان دومی در هنگ سوار... خدمت میکردم. من بمشاورم ادعا کنم که در آن کی سربازی هلاکه مخصوصی داشتم و با آرزو میکردم خدمت نظام را جرحه و پیشه خود قرار دهم ولی در پات حانواده متوسط الحال اعلی وقتي چهارپسر بالغ براشتها و دو دختر مانند و عدای کافی برای سیر کردن شکم آنها موجود باشد کسی به تبادلن و آرزوهای آنها واهی نیگندارد بلکه در منین اولیه هر دست آنها را سکاری شده میکنند تا بیش از حد ثروتم سر باز آن خانواده نباشند. من پس از پایان تحصیلات مقدماتی چون داوای بیوه قوی بودم بدانشگاه اجسری اهرام شده و به تازگی دوره مقرر اولین ستاره در روی شانه من درخت پهن نمود. اینکه من از بین تمام رسته های نظامی رسته سوار را انتخاب کردم بهیچ وجه از روی میل و اراده شخصی خودم نبود بلکه عینه ای که روی مشور و در همین حال اشاری مآب بود. نمیتوانست تحصیل کند که کسی از بستگان او وارد صنف پیاده شود. بدین ترتیب خانواده (هوفیلر) را خایف و سر افکنده سازد. و چون من ماهی یکصد (کرون) دستری برای انجام این منظور از اوردنیات میکردم با چهار دود در هر دست مینگارد او اظهار امتنان و حقیقتی کنم.

در سال ۱۹۹۳ یعنی سالی که داستان ما آغاز میشود اسواران ما در شهر (یودسلو) به شیر کوچک دیگری واقع در مرز مجارستان منتقل شد در این شهر هم همان مؤسسات نظامی و اماکن عمومی که در محل مأموریت سابق ما وجود داشت پخت میشد که در وقت بود از یک سر بارخانه بیک آمورشگاه اسد سزای بیک میدان رژه بیک بود. اسواران و همچنین سه همپا صابون و کلاه.



برهون ککسالوا) است که شبها حتماً باید او را بنامیدند و چون من با هم  
 نهادیم، طریقی کردم درهنگام تا آب و نبات تمام شروع سحر می او نمودیم  
 «(ککسالوا) از متولترین اشخاص این ناحیه است و تمام اعیان و  
 رها نه های این حوالی متعلق دوست او درهنگام زمستان در قهر کوچکی  
 زخم در شهر (این) و در تا اسنان در بیلافهای خوش آب و هوا زندگی میکرد  
 دست سده چهار در اینجا از باستان بدین امر میسایند و در واقع زندگی  
 باغچه داران بسیار چنانچه در این مایل باشد من با کمال حسرت حاضریم شماره  
 این خانواده و در آنجا که من (برهون ککسالوا) در غلطی سوار  
 و سواره ایام و مقام که او همیشه مفید اسرار و صلاح خود گردانی  
 شمارد»



۱- که از آن محیط کمال کننده و زندگی یک وخت و تقدیر و مسائل  
 روح و فرج تبارک و نه را در هر چه شد، در لطف دختر سیاه چشم شده  
 و در پیشم آمد او را - برهم و نامانی با خانواده (ککسالوا) اظهار تمایل  
 می نمود

۲- اما سطح آن روی دره سار من لاک و کرف بود زیرا دور دور  
 ۳- که در میان آن که نعمت در دو وقت آن رخ شده بود دستم داد  
 ۴- (آوردن ککسالوا) مرا - رف تمام عرب کرده و در  
 ۵- در دستکش های معصوم در دست و کشید بر من  
 ۶- در وقت - در وقت و بختی بودم و بودم فارغ منزل میبودم  
 ۷- در وقت - در وقت و بختی بودم و بودم فارغ منزل میبودم  
 ۸- در وقت - در وقت و بختی بودم و بودم فارغ منزل میبودم  
 ۹- در وقت - در وقت و بختی بودم و بودم فارغ منزل میبودم  
 ۱۰- در وقت - در وقت و بختی بودم و بودم فارغ منزل میبودم

۱- در وقت - در وقت و بختی بودم و بودم فارغ منزل میبودم  
 ۲- در وقت - در وقت و بختی بودم و بودم فارغ منزل میبودم  
 ۳- در وقت - در وقت و بختی بودم و بودم فارغ منزل میبودم  
 ۴- در وقت - در وقت و بختی بودم و بودم فارغ منزل میبودم  
 ۵- در وقت - در وقت و بختی بودم و بودم فارغ منزل میبودم  
 ۶- در وقت - در وقت و بختی بودم و بودم فارغ منزل میبودم  
 ۷- در وقت - در وقت و بختی بودم و بودم فارغ منزل میبودم  
 ۸- در وقت - در وقت و بختی بودم و بودم فارغ منزل میبودم  
 ۹- در وقت - در وقت و بختی بودم و بودم فارغ منزل میبودم  
 ۱۰- در وقت - در وقت و بختی بودم و بودم فارغ منزل میبودم





باید بالا در يك سر ميز نشینم تا بعداً تمام سیمان را با يك يك معرفی کند ولی در موقعی که مرا بر ميز شام عداوت میکرد ابتداء فقط دختر خود را معرفی کرد. دختری جوان، طریقتی، يك پر بنده و مانند پدرش ضعیف و ضعیفان صحبت سر اند کرد و با يك صفت چشمانت خاکستری بزرگ، گاهی که خاک کوی اشرف حضور بود سن اشکند من ابتداء سوی او و سپس بچپ و راست تعظیم کوتاهی کردم و سر جای خود نشستم.

در چند هفته اول من کاهلا ناراحت بودم زیرا در بین آن همه مهمان بکنفر آشنا وجود داشت بیش خود دیگر میگردم که من بچول و کمر و چهلور با این اشخاص ناشناس که همه از ملاکین و مشولین شهر مشهد و فرد مسجیت شرف و خوشبختانه جای بیار تو بی دسر میز داشتم زیرا در يك طرف همسان دختر مسه چشمه و زینا یعنی خواهرزاده میران ششمه بود. از او آن هر بیان و چون عادی پوست گنده برم و تطرف بود. واقعا نشستن در صندلی چنان صبر نداشت داشتم.

حقیقت که چاه شینگ و نشاط انگیزی بود صدمه آمیز بر آن رقیق را و وسایز که مرا نا آیین جا داده آشنا ساختند؟ اغذیه گوناگون، مشروبات مختلف، میوه های رنگارنگ و سیبکهای متنار و در آن زمین میبایستی پزایی بود. من هم میخوردم و میوشیدم و می خندیدم و نا در دسر پهلوی دستی خود لاس میزدیم و گاه گاه هم دست من را از روی غریب و سببین انوما (نام همان خواهرزاده زینای میریان) تماس پیدا میکرد و نو هم که دست شده های سرخ هام بود قفسه را می دهمید و از او آن خود را ... میکرد.

که کم در این زویرین خاصهای بیانی از آن مشروبات گوارا و ممتاز سرگ و جو و زهره خرد احساس مضرت می ولی هنوز يك چیز کم داشتم که گرفت و ش... مرا سرحد که اندر میماند زمره عالم دیگری سرق دهد. چند جمله به آن حالت من نیز بر آورده شد چون پندیده است در راه مار کرد و همه موزی و تانوار موریکه در این در طایق طایق ابتداءت سیمان از بر سه و صفت و از آن مثال شده. من از روی خود را بدمت ایاز نا داده و یکبار از یکروزه سرد، گرم و امپوت انگیز و در آنس نمودم و در اینیکه در پناه من بوم بصبیه بود رقص کمان از اسو آسوزی مدلی به دست من شد و در عزم آن خوبی بر تشبیه بود و ایاز دوم هم ایاز نام





از این شیرینکاری من باشو خواهند شد. در همانوقت بشکر فرار از آن  
 خانه جهشی افتادم. پینهدست ماتعجب پرسید: «آیا سر کارستان آمدن رفتن  
 دارند؟» گفتم: «بلی» و بسرعت از خانه خارج شدم.  
 این بود نوبت وادشاهی که منچریک سلسله حوادث شوم و جانگداز  
 گردید و حال آنکه من خود هیچگونه تعهد و تقصیری در اینکار نداشتم.  
 من نمیتوانم شرح بدهم که آنشب باچه حالی بمنزل رسیدم. هزاران  
 فکر مشوش و پریشان بمتعلقه من هجوم آوردند فکر میکردم فردا افسرها  
 خواهند گفت: «بارک‌الله (هوفیلر) اخواب دست گلی بآب دادی! بکرو رو  
 که ترا بهال خورد میگذازند و بروی و هنگی را بدنام میکنی!» خلاصه در  
 حالیکه با این افکار دو کشمکش بودم بالاخره بنزله رسیدم و با لباس  
 پرخته‌واب و ریش و لثی با وجودیک چند گیلان دیگر کنیاک برای دفع این  
 افکار و تخیلات جنون آرزو نشیدم معلولاً تا صبح خواب بپشیمانم راه نیامد.  
 سرانجام صبح شد و روشنائی روز آن اشباح هولناک و تخیلات پریشان  
 مرا مانند ظریف ظلمت شب معمو و نابود ساخت. با خود گفتم قضیه شب  
 گذشته آنقدرها که من فکر میکردم زشت و مستهجن نبود و کسی ملتفت آن  
 نشد. ولی البته آن موجود مفلوج و بی‌مردم رنگ آن را فراموش نخواهد  
 کرد. در ایسواغ فکر تسلیم بعضی مخاطرم رسب باعجله از پلکان سر باز خانه  
 پایین آمدم و پس از خروج از محوطه دون دون بطرف مناره گلروشی  
 رفتم و دو سه دردم یک دسته گل سرخ زیبا و خوشبود و سبب ظریفی بچینند و  
 بلافاصله از مناره خارج شدم ولی در آن هنگام صاحب مناره مرا دیدم که  
 نفس زدن از غضب من میدود و میپرسید که گلها را کجا فرستد. من نشانی  
 ندادم! کتک‌ها را را دادیم و ضمت کارت ویزیت از جیب بیرون آوردم و در  
 روی آن و شتم «با عرض محبت» دار گفتم ای قوم کار خطبی است. چرا  
 من خطبی بودم در زمان او و امروز پس بهرام تهنیت خیر در روی کارت  
 می‌نویسند! اهمیت در نزد من است که امروز پس از انجام این کار سلام  
 آمدن من به من برسی و تهنیت و محبت بر من ایجا و طایف مقرر  
 شد.

در این روزها در تهران باطنی برای جوری اسرائیل روم گذاشته‌ام  
 به این امید که سر آنرا پاره کردم مصون صام زین بود در کار  
 صدمه ای که می‌تواند که به من داده برای من هر ساله صد میلیون

تشکر دارم -

خواهش میکنم هر روز را مناسب دانستید هنگام عصر برای صرف چای  
ما را مفتخر سازید لازم نیست خود را برای تعیین وقت رحمت بدهید. من  
(امسون) همیشه در منزل هستم .  
امضاء

(ادیت کنگسه الوان)

نامه را چند بار خواندم . چقدر عافانه فم حقو مرحبتم کشفه و  
چه ماهرانه با عبارت : من (امسون) همیشه در منزل هستم ، چه جوانمردی  
خود را توصیف نموده بود . با خواندن این نامه گفتمی باز رنگی از دوش  
من برداشته شد . آن روز پنجشنبه بود و من تصمیم گرفتم روز یکشنبه برای  
انبار تشکر ستون آنها بروم .

بقراری دل بگذشت من سر حرف خود نایستم . میل داشتم طبعان  
حاصل کنم که گناه من برای همیشه بخشوده شده است . همین می توانست  
شد که روز بعدی روز حسه موهبی که با چند نفر از همسفران خود  
مشغول گردش بودم علتاً از آن ها خدا حافظی کردم و در حالیکه آن ها از  
این رفتار من در بیست و حیرت بودند عازم منزل (کنگسه الوان) شدم و عاصه منزل  
(کنگسه الوان) ناسر مار جا چندان دیدار نمود و اگر کسی با قدمهای نه راه  
میرفت در طرف قیم ساعد با جا میرسد . تعجب در این بود که آن روز هر چه  
منزل (کنگسه الوان) رفتیم بیشتر مردم حراتم که رویت میبایست تر و خشکتر  
میشد . درست همانطوریکه انسان دم مطب برونک دنداسازی عذر و بهانه  
میگردید که دلی از فشرین تکلیف دیک عتب گردید من هم در آن موقع دیگر  
استادم که تا وقت باقیست قرار کنم با ر این قصد کردم در اطراف از جوی  
از جمله خارج و در آن روز ۱۳۰۴ هـ .

خانه که در پس آن دیوار جمع مسگی بهمان شده بود پستی ۱۰ - ۱۰ و  
بسیک قدیم اطویشی رنگ آمیزی شده بود . پس از آنکه از سرور احسانی پستی  
شکل دیوار بدون خانه نگاه کردم متوجه شدم که این خانه آنطوریکه من  
فردا جل بر شکوه و معلمان آن قضاوت کرده بودم یک ریالی سبک جدید بود  
بلکه یک خانه ییلاق معمولی بود تنها چیز حالب توبه آن خانه یک برج مربع  
عجیب بود که من بخاطر آوردن بارها در میدان دره هک آرا دیده و تصور  
کرده بودم برج کلبه ای است .

خلاصه پس از آنکه بخانه را از خارج دور زدیم و دوباره از طرف دیگر  
پس بر رفتیم آن رسیدیم ، نمود جرات دادیم و دق الباب کردم . لفظاً بعدیستند  
ظاهر شد . عجب در این بود که او بیچوجه از بیخبر آمدن من تعجب نکرد و  
بدون اینکه چیزی بپرسد یا کارت ویزیتی مرا که دوست داشتم بگیرد مرا  
پسان رهنمایی نمود و گمت : «شانها هنوز در اطاق خود هستند و من فریب  
نبرد شما خواهند آمد» مدتی در سالن با انتظار قشتم و پتمایش ایستادم  
و نفیس آن مشغول شدم . بالاخر در از خود (ایلو نا) وارد گردید و من خوش آمد  
گفتم . سپس مرا باطابق دیگر همان اطاقی که آن حادثه شوم در آن روی داده  
بود هدایت نمود . در همان گوشه ، روی همان صندلی پشت همان میز آن دختر  
اطلیح نشسته و تخته پوستی از خرروی پاهای خود گسترده بود . (ادیت) با  
تبسمی بین خوش آمد گفتم ، با اینوصف آن تجدید پیدا برای هر روی ما سنان -  
گذاز بود هیچکدام نیدادستیم بجهت سخن آغاز کنیم . خوشخانه (ایلو نا)  
آن سکوت خفگان آورد ؛ درهم شکست و پرسید :

- سرکار ستوان چه میل دارند ، قهوه یا چای ؟

- هر کدام را شما بخواهید .

- نه سرکار ستوان هر چه شما بخواهید . خواهش میکنم تعارفه را  
کنار نگذارید برای ما هیچکدام فرقی ندارد .  
- بسیار خوب پس بیایند قهوه بیاورند .

(ایلو نا) از اطاق خارج شد و مرا با قرمائی خود تنها گذاشت . حالا  
موقع آن بود که مهر صبح شده ، صحبت را باز کنیم ، ولی گلویم گره زده بود .  
از طرفی حرارت میکردم نگاه نگاه او نظری بلند از من تصور کند که من  
به تخته پوستی که پاهای چلای او را پوشانده بود نگاه میکنم . خوشبختانه  
او از من آرازی بود و صحبت ؛ ما بنظر بقی شروع کرد :

- سرکار ستوان چه بفرمایند آن صندلی را جلو بکشید . چرا شما شیر نان  
را از کمر بیرون سپارید ، مگر با ما سرچشمک شایید ؟ شمشیرتان را روی  
میز بگذارید ، مگر با ما میل دارید بگذارید .

من صندلی را آهسته به طرف میز رومی پیش کشیدم و ای هنوز نمیتوانستم  
آزادانه با حرارت خود نگاه کنم . باز او مرا از آن وضع رفت با نجات داد  
دست من را از دست او گرفت .

«حقیقتاً من باید از آن گل‌های ممتاز و زیبایی که برایم فرستادید از شما تشکر کنم و همچنین باید از آن دستار ابلهانه خود معذرت بخواهم. من آن شب از خیالات تامبیح تجاوز کردم. گویا شما آن شب امکان دورویی مرا خوانده بودید» چون من عیباً برای ناسازی رقص مهمانان آنجا اشته بودم. من دیوانه رقص هشتم وقتی دیگران را دو سال رقص می‌بخش خیال می‌کنم خودم میرقصم نه آنها، من در پیچگی خیلی خوب میرقصیدم و حالاً هم هر وقت خواب می‌بینم خواب رقص است. برای اینکه بدانید من تا چه حد جنون رقص دارم (آن عکس‌هایی را که از فرانسوا بزرگ جمع آوری کرده‌ام شما نشان خواهید داد. آنها در آن جبهه کوچک هستند.... آنها نزدیک بهاری نوی آن جبهه لاکمی (در باضو وقع لحن صدای اونا گهات آهسته به تغییر و تشدید گردید) آنها نه است چپ آه شما قدر گنج و بی‌پوش هستید و آهان همانست»

«من بالاخره جبهه را پیدا کردم و برگرد آوردم. (ادبیت) جبهه را گرفت و گفت:

«بینید این عکس (باولوا) رقاصه معروف است که من علاقه‌دار اوالمی باو دارم. کاش منم می‌توانستم رقص کنان بدنبال او بروم! کاش می‌توانستم او را ببینم؛ بقصد من چنان روزی درخنده ترین روزهای زندگی من خواهد بود.»

در این موقع در آهسته باز شد. (ادبیت) باعینیه مانند مجرمی که در حین ارتکاب جرم گرفتار شده باشد جبهه‌را با شدت بست و با این آمرانه گفت:

«حتی یک کلمه از این حرف‌های مرا بدیگران نگوید»

شخصی که دورا باز میکرد بیشتر سید حوی بود. در پشت سر او (ایلونا) می‌چرخداری را که سوار از خوراکی‌های عالی و گوارا بود بدون اطباق میکشاند (ایلونا) پس از آنکه قهوه را در فنجان‌ها ریخت آمد و نزد ما روی صندلی نشست. یک ساعت صحبت‌های گوناگون گذشته بود که در سالن با آرمی باز شد و مرصی آهسته و آرام وارد گردید. این شخص (نون کککفالوا) پدر (ادبیت) بود که با احتیاط تمام آمد و پهلوی دختر مفلوج خود نشست. هجبا، از لحنه‌ای که او وارد شد اطباق وضع افروخته‌تری بخود گرفت. بومرد که متوجه سحرکوت ما شده بود در صندلی برآمد و باره سر صحبت را باز کند و لذا راجع بوضع هنک و مرمانده سابق و غیره سئوالاتی ازم نمود. از طرز

صحبت او مداوم بود که بچهره‌بان امور هنك ما آشنائی کامل دارد و من حس  
مکرمم که اوس می‌کند آشنائی خود را با افسران ارشد برخ من بکشد .

تصمیم گرفتیم ده دقیقه دیگر آنجا تأمل کنیم و بعد خدا حافظی نمایم.  
اما در همان لحظه در اطاق آرامی زده شد و خوارسالار بدون سروصدا  
به‌طور یکنه گویی پا برهنه است وارد اطاق گردید و چیزی در گوش (ادیت)  
گفت. (ادیت) با همصیانت گفت. «بگو صبر کنده نه بگو امروز مرا راحت بگذارد.  
بگو برود . من کاری با او ندارم .»

همه ما از همصیانت و خشم شدید او یکنه خوردیم . من پیش خود فکر کردم  
که زیاد در آنجا توقف کرده‌ام و بجز رفتن از جایر خاستم ولی (ادیت) با همان  
تنگی و خشونتیکه با خوارسالار حرف می‌زد من گفت . «شما بدانید . چیزی  
نیست . ابتدا چیزی نیست .»

بعد گویی ملتنت خوشتر رفتار خود شده باشد گفت : «بعضی‌ها همصیانت  
من از کار ژوزف بود که بجای اینک که کمی صبر کند بدون اصلاح وارد اطاق  
میشود . اسامه من باید تحت شکنجه روزانه که برای من ترتیب داده‌اند  
قرار بگیرم زیرا شخصیکه (ژوزف) ورود او را اعلام کرده است مرا  
ماساژ طبی بدهد و حال آنکه من میدانم اینکار هم مانند سایر معالجات اینها  
کار بی‌فایده است .»

پس از ادای این جملات نگاه تعرض آمیزی پدید آورد کرد . گفتی  
او را در اینکار مقصر میدانست . پدرش که مسلماً از این حرفهای (ادیت) پیش  
من خجل شده بود گفت : «طفل من ، آیا او تماماً تصور میکنی که دکتر (کاندور) . . .  
در اینجا پیر مرد حرف خرد را قطع کرد زیرا لبها و منخرن (ادیت)  
بلرزش و ارتعاش در آمد و این علامت بکلفبان مصیبی بود . همه ناگهان  
رنگ چهره دختر سرخ شد و گفت :

«بسیار خوب می‌روم ، اگر چه میدانم اینکار هیچ فایده ندارد . سرکار  
ستوان معذرت میخواهم امیدوارم دوباره هر چه زودتر اینجا شریف بیآورید .»  
من تعظیمی نمودم و قصد رفتن کردم اما او تیسیر عقیده داد و گفت : «نه  
در اینجا نزد پدرم بدانید و راه رفتن مرا تا شما کنید ؛» سپس زنگ را چند  
در آورد و خوارسالار به لافا صلوات شد. (ادیت) تنه پوست را از روی پاهای  
خود بکناری زد و گفت . «بیا بن حسك کن .»



آنچه در آن موقع اتفاق افتاد حقیقتاً وحشت آور بود. خوانسار را زخم شد و زهر پهل او را با مهارتی که نتیجه تمرین و ممارست بود محکم گرفت. (ادیت) در حالیکه با هر دو دست دست‌های منته‌لی را گرفته بود راست ایستاد و هر کدام از ما را با نگاه تشریف آمیزی و رانه از سکرت. سپس دو عصائی را که در زیر بغل پوسش پنهان شده بود برداشت، لب‌های خود را سخت بهم فشرد با تکیه بعضیها قامت خود را راست کرد و بعد در میان صدای تق، تق، تق؛ عصا با قامتی خمیده و معجزه مانند خود را جلوه میکشاند. من بمرات نگاه کردن بپاهای او را نداشتم. غلبم شروع بطنین کرد زیرا فوراً دریافتم که او میخواهد بمن، آری فقط و فقط بمن، نشان بدهد که مغلوب است. او میخواست از راه یک نوع کینه جوئی مرعوزی که مولود یاس و نو میدی است با انجم عذاب و شکنجه، خود ما را عذاب و شکنجه بدهد. ولی از مشاهده همین منظره من بی‌بردم که او تا چه حد از ناتوانی و خجسته جسمانی خود رنج و مرارت میکشد. خلاصه عمری بمن گذشت تا او با آن وضع رقت انگیز از اطاق خارج شد.

فقط در این موقع بود که توانستم سر بردارم و با اطراف نگاه کنم. پدرش که تا آن هنگام از پنجره بتغله نامطومی چشم دوخته بود روی خود را بطرف من برگرداند و آهسته بطرف من آمد و گفت:

در کارستان از حرکت و حرفهای این دختر نرا بید. شما نمی‌دانید که او این بیست ساله چه وضعها کشیده. من میدانم که او بی‌حوصله و بی‌پایه جو است، ولی چه باید کرد؟ اگر بدانید که او سابقاً چه دختر پر جسم و جوشی بود؛ دائم مابین او نشو واز یا مین بی‌الای بلکن میدوید. او بقدری بی‌هاله، پشاش و پچاپک بود که من وزن مرحومه‌م (غلبه از بافت او سنگران بودیم. من میدانم چرا این مصیبت و بلا باید بر چنین دختر پر شور و سرزاتی نازل شده باشد ولی با تمام این احوال حتی این روزها هم خوشحال کردن او کار آسانی است. او از کوچکترین مهربانی مسکن است شاد و سرور شود و به بی‌بزه ترین شوخیها بخندد. دلم میخواهد است شما آن روز میدیدید که دخترک چقدر از دریاقت گلپایمیکه برایش فرستاده بودید خوشحال شد. شما نمیدانید او تا چه حد حساس است. او بیش از هر کس از عصبانیت و خشونت رفتار خود خجسته و شرمناک است. ولی چطور میتواند خود را کنترل کند؟ وقتی خداوند این طفل را که هیچ گناهی نکرده و آزارها بکسی نرسانده اینطور عاجز و ناتوان ساخته است

### چطور میتوان لب از شکایت فرو بست ؟

پیرمرد که ناآموقع بدون نگاه کردن بصورت من صحبت میکرد و از خود بپشود بود تا گه‌بان متوجه شد که باخودش حرف نمیزند بلکه مخاطب او شخصی کاملاً بیگانه است لذا لعن کلام خود را تغییر داد و گفت :

حسرتا میتوان معذرت میخواهم . من نمیدانم چرا بیجهت سر شما را یادگر گرفتار بهای خود ببرد میآورم . فقط میخواستم قطعا را در نظر شما روشن سازم تا کنونی از رفتار و گفتار این دختر در دل بگیرم و بعضی حرکات او را حمل بر بستی اول نکنید که ....»

من نمیدانم چطور و چرا آن بایتم که در اینجا کلام پیرمرد را قطع کردم و دست آن مرد سالخورده ، آری آن مرد کاملاً ناشناس و بیگانه ، را در دست گرفتم ولی چیزی نگفتم ، پیرمرد با تعجب بین خیره شد او هم سخنی نگفت ولی چشمانش خیره می‌داد که هنر قریب ملوفانی خواهد شد . من نیز خود را گرفتار هیجان شدید و بیسابقه دیدم . بغض گلویم را سخت گرفته بود و لذا برای فرار از طغیان آن احساسات عجولانه نظیمی کرده و از اطاق خارج شدم خوانسالا مرا در پوشیدن کت کیک کرد و من با شتاب هر چه تمامتر آنجا رفتم و در آن کت گفتم روزی موقتی که بادلی شاد براسب سوار شده بودم و در موای آزاد چهار تمل با بنسو و آنسومی تا ختم تا گه‌بان بیاد ناتوانی و درماندگی آن دختر افتادم و شادم بانسوه و ترحم مبدل شد . تا قبل از آشنایی با آن خانواده و تصادف با آن دختر انقلابی من هیچگونه دغدغه خاطر ای در زندگی نداشتم و هیچ روزی مگر روز بعد نبودم . من فقط بچیزهایی توجه داشتم که رفقا و افسران مافوق من آنرا مایه عیش و تفریح یا دارای اهمیت میدانستند ولی علاوه شخصی بهیچ چیز نداشتم و پای بند صحبت کسی هم نبودم . زندگی من طبق نقشه ثابت و معینی ملی میشد . ولی اینک نهولی تا گه‌بانی و مر موز دو اذکار من ایجاد شده بود . آن نگاه خشم آلود ، آن لحظه ای که من در چشم آن دختر مفلوج احساسات و مصائب بشری را مشاهده کردم ، در قلب من رسوخ و تا گه‌بان حرارتی در وجود من ایجاد کرد . من بی بردم که دیگر از محیط امکان و زندگی حایق خارج و در عالم تازه وارد شده‌ام که مانند هر چیز تازه و نوظهوری هیجان آورده و همین حال تشویش الگیر بود . با اینحال در ندای درونی مرا در مانده و سرگردان ساخته بود ، یکی مرا بر رفتن نزد آن دختر مفلوج امر و دیگری این عمل را

لهی میشود.

خوشبختانه اختیار تصمیم در این مورد از من سلب شد چون من و وزیمنه نامه از (ککسفالوا) در روی میز خود یافتیم که مرا برای روز یکشنبه بصرف شام دعوت کرده بود. بطوریکه از آن دعوت نامه بر میآمده فقط مردها در این مهمانی دعوت داشته اند از جمله سرهنگ دوم ف. . . عضو وزارت جنگ که (ککسفالوا) قبلاً راجع با او بامن صحبت کرده بود. راستش را میخواهید من از این دعوت خیلی بعود بالینم و از آنجا که سرهنگ دوم ف. . . هم جزء مدعوین بودی بر دم که (ککسفالوا) سعی دارد دوستان متنفذی برای من فراهم کند. من از پذیرفتن آن دعوت بهیچوجه پیشان نشدم چون آنشب حقیقتاً شب بسیار خوشی بود. من که با سری چرخه و شخص طاقت احمیتی بودم آنشب خود را با لطف و صمیمیت مدعوین که همه از اشخاص معروف برجسته بودند مواجه دیدم سرهنگ دوم ف. . . راجع بوضع هنگ و ترفیع من سؤالانی نمود و ضمناً توصیه کرد که هر وقت به (وین) رفتم یا احتیاج بکمکی داشتم از مراجع بازمضايقه نکنم. سایر مدعوین که بکمی از آنها صاحبه فترو دیگری رئیس کارخانه قند بود مرا طرف صحبت قرار دادند و بنازل شویش دعوت نمودند. دیری نگذشت مسکه يك حس اعتماد بنفس کامل در من ایجاد شد و پس از این ساعت مجالست توانستم بدون شرم حضور و ناراحتی با آنها وارد صحبت شوم.

این بار هم اغذیه رنگارنگ و لذیذی که من در مراسم ندیمه و فقط اساسی از آنها شنیده بودم بر سر میز آمد. با خود میگفتم کاش رضای من میآمدند و میدیدند که من در چه مجلس نشستم و چه طور يك سرهنگ دوم ستاد با کمال خوشروئی و گرمی بامن صحبت میکنند!

قهره و کنیاك هم در اطاق نشیمن صرف شد و پس از آن (ککسفالوا) سردرگوش من گذاشت و پرسید که آیا ما بام در بازی ورق با آنها بان شرکت کنم با در همان اطاق بمانم و بصحبت و گفتگو با خانها مشغول شوم البته من حق دوم را قبول کردم چون اگر در بازی شرکت میکردم و میبردم که سرهنگ دلگیر میشد و اگر میباختم که دیگر هیچ ع حقوق بکماه من بر باد میرفت.

بهر حال در موقعی که میزورق در اطاق مجاور چیده میشد من در کنار آن دودختر قرار گرفتم. نیدانم انر شراب بود با حالت خوش من که همه چیز را قشنگ جلوه میداد زیرا هر دو دختر (ایلونا) و (ادیت) آنشب فوق العاده زیبا میشدند

(ادیت) دیگر مانند آخرین باری که آورا دیده بودم پریده رنگه و زرد و پژمرده نبود. (ایلونا) آندختر زیبا و شهرت انگیز هم که آنشب گمان میکنم کمی مست بود چشمانش چون لؤلؤ میدرخشید.

من معمولاً خوب صحبت میکنم مگر در مواقعی که شرم حضور مانع بود؛ لهذا آنشب که از یاده ناب سرمست بودم دهانم گرم و نطقم گویا شده بود البته موضوع صحبت من از اتفاقات اخیر هنک و داستانهای از حماقت سر بازان دعائی بود ولی با نهایت تعجب متوجه شدم که این صحبت های عادی و داستانهای پیش پا افتاده من بقدری آنها را سرگرم و مشغول ساخته بود که حتی يك لحظه هم از خنده و گاهی قهقهه باز نمیایستادند. آری ماسه نفرمانده شاگردان مدرسه در آن گوشه اطاق سرگرم بچ بچ و قهقهه بودیم. . . حال درحینتی که من مشغول خنده و شوخی و ظاهراً از اطراف خود بیخبر بودم حس میکردم که دو چشم از زیر عینک مواظب و مراقب حرکات من است این دو چشم (کنک-فالوا) پدر (ادیت) بود که از سرمبزرورق به انگاه میکرد و نگاههایش حکایت از وجد و شعف درونی مینمود.

این بیکوی و پهنه مانقریباً تانیه شب ادله داشت و تا آنهنگام نه تنها من بلکه آنخو دختر نیز آزادانه از آن مشروبات گوارای انگلیسی بیایی مینوشیدند. بالاخره هنگام خدا حافظی فرا رسید و (ادیت) و (ایلونا) مانند درستانی صمیمی و قدیمی دست مرا فشردند. البته من هم قول دادم که هر چه زودتر دوباره بیدار آنها بروم. در سالن من مشغول پوشیدن کت خود بودم که غفلتاً احساس کردم شخصی مرا در پوشیدن کت کمک میکند و چون روی برگرداندم دیدم (کنک-فالوا) است. من با سراسیمگی باین عمل اعتراض کردم زیرا من، يك جوان بقد و ناچیز، چگونه میتوانستم بگذارم پیر مردی اصیل و عالیقدر مانند خدمتکاری در پوشیدن کت من کمک کند؟ اما پیر مرد با صدایی آهسته و لحنی خجولانه در گوش من گفت:

«سرکار استوائت شما تمیدایید. شما نمیتوانید تجسم کنید که من امشب تا چه حد خوشحال و مسرور شدم از اینکه مبدیدم این دخترمانند سابق دوباره از خانه دل میخندد.» خریب و شادی او در زندگی بسیار محدود است اما امشب او مثل ایام سابق خود شده بود.

در این موقع سر هنک هم به ملاحظه شد و گفت: «خوب بفرمائید برویم.»

البته (ککسفالوا) در حضور او دیگر نتوانست بحرفهای خود ادامه دهد . در این موقع احساس کردم که پیرمرد با آرامی و ملایمت ، مانند کسی حکنه پیکرا نوازش بنهد دست نوازش بآستینهای من میکشد . این نوازش چنان حاکی از هادای در عین حال باس و ناامیدی بود که من مجدداً دچار هیجان و انقلاب درونی فراوان گردیدم بطوریکه دو حین مشایعت سرهنگت تادم اتومبیل ناچار شدم خود را جمع کنم تا کسی متوجه حال آشفته و منقلب من نشود .

۱۳۳۵

آتش من نتوانستم فوراً بخواب بروم زیرا مکرّم بسیار مغشوش بود . نوازش محبت آمیز آن پیرمرد از خاطر م دور نمیشد . برای اولین بار در زندگی اطمینان حاصل کردم که وجود من بحال موجودی مفید بوده است . پیش خود مکرّمی کردم که من ، یک نفر از سرجان بقتروا هیت ، و افماً دارای قدرتی هستم که میتوانم دلی را شاد سازم و از این فکر تعجب من حد و اندازه نداشت .

در اثر شور و هیجانی که از این فکّر در من ایجاد شده بود خیابانهای تاریک را چنان تند طی کردم که کاملاً گرم شدم . از وجود و ضعف در پوست نمیگنجیدم . از هر لژی با خود میانداشیدم و تعجب میکردم حکنه جلب دوستی این اشخاص بیگانه چقدر سهل و آسان بوده است ! من فقط یک اظهار همدردی نموده و نوشب را بخوشی در آجا گذرانده بودم و همین برای خشنود کردن آنست کافی بوده است . از آن لحظه تصمیم گرفتم که بجای رفتن و آمدن بیکاه وقت بیطالت گذراندن اغلب بیدار آن دختره قلاج بروم و سعی کنم همیشه در محضر آن دو دختر حرفهای بزنیم که مورد پسند آنها واقع شود . حتی فکر کنم ب دیگران شور و سرزانی عجیب در من ایجاد نموده بود . آری انسان تا نفیسه که وجودش فایده و اهمیت برای دیگران دارد زندگی در نظر او مفهوم و معنایی نخواهد داشت .

این افکار و جریانات سبب شدند که من اغلب اوقات عصر و اوایل شب را در منزل (ککسفالوا) بگذرانم . دیری نگذشت که این آمد و شد های دوستانه برای من عادت شد که در عین حال تنالی از خطر نبود و حتی در ساعت چهار و نیم بعد از ظهر خدمات هنگی تمام میشد من یکراست بطرف آن خانه میرفتم و هنوز حلقه در را بلند تکرده بودم که (ژوزف) با گشاده رویی در را باز میکرد

گویی از پشت در مراغب و منتظر آمدن من بود هنگامیکه که وارد آن خانه میشدم هر چه میخواستم برابم آماده بود. در آنجا پافراغت خاطر مینشستم و هر طور خلق و حالتم اقتضا میگرد بصحبت و شوخی میرداختم. برای اولین بار در باغتم که هرگونه نید و ملاحظه نیدی واقعی روح را محسوس و مقید میسازد و ارزش و استعداد حقیقی انسان و قس ظاهر و آشکار میشود که نید و ملاحظه نداشته باشد.

یکی از علل دیگر حصول لحن از مصاحبت آن دودختر این بود که من از اوائل زنده گئی دامماً در محیط مردان و دور از زنان زندگی نموده بودم. از شب تا صبح، در آسایشگاه دانشکده افسری، در سر باغخانه، در اردوگاه و در اطراف درس همیشه نفس مردان را استشاق کرده بودم و بهرکات مردانه آنها، بعدای غش و بوی سنگاودهان آنها، برآه رغن محکم و پر صدای آنها و شغونت رفتار آنها معتاد شده بودم. البته من نسبت به بعضی از ملاحظه ازان شوه و علاقه و افری داشتم و آنها هم نسبت بن صمیمی و علاقت بودند ولی این محیط مردان یک چیز کم داشت و آن قوه برالکلیت شور و احساسات و تویب و روح و ایجاد نشاط و حرارت بود، بطوریکه حتی خورشترین اوقات ما در محیط نظام فاقه روح و نشاطی بود که حضور یا حتی نزدیک بودن زن، معاف و مجالس می بخشه. ما که در پس برده های آهین محسوس بودیم یا این پریشان کوتاه دامن چونت بر وجوداتی خیالی غیره میشدیم و حتی صحبت با یک فرد از افراد جنس لطیف و معالیه و مستمع میشدیم. روی این طرز تربیت بعدا هر وقت من بر حسب اتفاق بدختری مرفی میشدم زبانم بلکنت می افتاد.

ولی حالا آرزوی دیرینه من یا اینکه بجای همنشینی با افسران سیبل کلفت و خشن و بد منظر یا موجوداتی از جنس لطیف و معشور باشم برآورده شده بود. هر روزه صردر کنار آنها بدو تشویش و اضطراب خاطر می نشستم و صدای زمانه آنها نشاط فراوانی در من ایجاد میشود. اما در ساعات مبتدی که ما بگفتگو میگذرانیدیم آن جوش و غلیانی که معمولاً مجالست خالی از اغیار و جنس مخالف، اضطراب ناکه میسازد در محیط مجلس ما بهیچوجه وجود نداشت. در اینجا ناچارم اعتراض کنم که در اوائل لبنان شهوت انگیز و بازان پر گوشت و مسین (ایلو) چنان مرا تعریک کرده بود که چندین بار برخلاف تنه ای عقل فصد کردم آن موجود گرم و نرم و سیاه چشم را صحت در آغوش پشدارم و لبان

او را غرق بوسه‌های آتشین کنم. اما (ایلوونا) از همان ابتدای آشنایی مرا خاطر جمع ساخت که از دو سال قبل با یک نفر دانشجوی حزن‌خیزه لامردی بسته و فقط منتظر است حال مزاجی (ادیت) کاملاً بهبودی یابد تا بعداً با نامزد خود ازدواج کند. من استنباط کردم که (ککسفالوا) با او وعده داده است که چنانچه تا بهبودی کامل (ادیت) صبر کند چه چیزه خوبی با او بدهد. گذشته از این ما چطور میتوانستیم در آقای آن دخترها جز در ماندن که به بستر بیماری زنجیر شده بود معاشقه و مغالزه زیر چلی پردازیم. دبری نگذشت که بهاذبه جنسی (ایلوونا) دیگر مرا آزار نداد و من تمام حس محبت و رحیم و شفقت خود را به آن مرچود هلیل و ناتوان که روزگار آنطور بیرحمانه با او رفتار کرده بود معطوف و متمرکز ساختم. آری حس ترحم و شفقت دو باره در وجود من بیدار شده بود و با خود میگفتم از این بیداری تا آنجا که میتوانم بایده به تمام معنوهان خود کمک کنم. دیگر نباید خون سردومی اهداء یا شمشاد از راه ترحم و شفقت بایستی بکلیه درجات مصائب و آلام بشری بی بیم و دشواریهای اینکار دراهم تحمل کنم.

ولی از آنجایی که من میبایستی مزودی از این رؤیای شیرین و فریبنده بیدار شوم یک روز غروب من در منزل (ککسفالوا) با آن دو دختر بنفست ترد بازی مشغول بودم و بعداً اوقات را همان بهوشی ولذت گنزانده بودیم که هیچکدام از وقت خبری نداشتیم. بالاخره در ساعت یازده و نیم من بساعت نگاه کردم و چون وقت خیلی دیر بود با صجله از آنجا جدا حافظی نمودم و ای چون خواستم از منزل خارج شوم متوجه شدم که باران بهشت میبارد. (ککسفالوا) بن اطمینان خاطر داد که اتومبیل مرا بمنزل خواهد رسانید. من ابتداءً باین امر رضایت ندادم ولی بعداً فکر نپسندیدم که اتومبیل گرم‌نرم در آن هوای بارانی مرا بوسه انداخت و پیشنهاد او را پذیرفتم. با وجودیکه باران با شدت هر چه تمام تر میبارید پیر مرد تمام اتومبیل مرا مشایبت کرد و حتی تخت پوست و بادست خود روی بهای من انداخت و بلافاصله اتومبیل به حرکت افتاد.

وقتی بشهر رسیدیم و کم‌کم بسر بازخانه نزدیک میشدیم من پیش خود فکر کردم که عبور از جاوی سر بازخانه با یک اتومبیل شیک برای من در انظار صورت خوشی ندارد و براننده دستور دادم وقتی بنیابان (را تو زیلاتو) رسیدیم توقف کنند. شوهر اطاعت کرد و در همان نیابان که با سر بازخانه بوخیابان

فاصله داشت توقف کرد. من از اتومبیل پیاده شدم ولی درست در همان موقع باران شدت یافت و من فکر کردم که بهتر است چند دقیقه در پناه خانه توقف کنم تا باران قطع شود. در این اثنا متوجه شدم که کلاه که محل تجمع میماه گاه من و رفقا بود هنوز باز است زیرا روشنایی ضعیفی از داخل آن دیده میشد. پیش خود فکر کردم که ممکن است چند نفر از رفقا هنوز آنجا باشند. من دبروز و دبروز بلکه تمام هفته از محفل آنها غایب بودم و الا موقع آنست که خود را آذایی کنم و غمخیزیت منته خود را بخورم.

در را باز کردم. چراغهای قسمت جلوی کاله به منظور صرفه جویی خاموش بودند و فقط در اعناق پیلارد که در عقب کاله واقع شده بودند توانستم برق تکه‌های لباسهای افتری را در زیر روشنایی ضعیف تشخیص بدهم. آری (پرتزی) و (فرنیچ) و (گواندوم) پزشک‌هنگ هنوز در کاله بودند (فرنیچ) بعضی‌هاست که مرادیدر نفا گفت: «آه (تونی) آمده!» پزشک‌هنگ گفت: «چه چه اقتضای بزرگی برای کلبه محقر ما! خوش آمدید! خوش آمدید!» در این حال شش چشم خواب‌آلود من خیره شدند و بیسی بین صاحبان آن در دیدن کردند. من از اینکه آنها از دیدن من شاد شده بودند خوشحال شدم و پس از آنکه در روی صندلی خود قرار گرفتم گفتم: «خوب خبر تازه چه دارید؟» (فرنیچ) بادی بگونه ما انداخت و گفت:

«خبر تازه این است که ما اینجا بپنا بکلیه محقر ما را بقدوم مبارک خود مزین فرموده‌اند!»

پزشک هم در حالیکه بقب‌تکیه میداد این عبارات را از (گوتیه) شاعر معروف آلمانی نقل قول نمود: «(ماهادوه) خداوند ارض برای آخرین بار بر زمین نازل شد که خود را بشکل تو در آورد و در غم و شادی با تو شریکات کند.»

هر سه نفر با بختند تمسخر آمیز و بی‌رحمانه ای بمن نگاه کردند بطوریکه قلبم یکباره فروریخت. با خود گفتم بهتر است قبل از آنکه آنها علت غیبت این چند روزه مرا جو بپاشوند زود از آنجا فرار نمایم ولی پیش از آنکه بتوانم حواس خود را جمع کنم (فرنیچ) چشمکی بر خضای خود زد و گفت:

«آه به بینید (تونی) در این هوای خراب و کیفیت کفش پرتی و لباس کلاسی رسمی پوشیده آری (تونی) ما برای خودش مردی است و جاهل خوبی



خود را جا کرده . داور فروش محل میگوید دو آن خانه بهترین خود را کہا و  
میکنندترین سیگاره‌ها مثل آب فراوان است . راستی که ما (تونی) را بکندهستی  
گرفته بودیم . حقیقتاً که خیلی چیزها سرش میشود ؛

(پوتزی) هم دنباله حرف ربطش را گرفت و گفت :

«فقط چیزی که هست (تونی) رفیق بیفکری است . آری (تونی) چون  
بجای اینکه تو بآن بارو بگوئی من چند نفر رفیق اهل و خوش مشرب دارم  
و یک روز آنهارا با خود با بنجامین آورم خودت بیروی و همه چیز را تنها تنها میخوری  
و هیچ فکر ما را نمیکنی؟ بارک الله ! الحق که خوب حق رفاهت را بنجامین آوری  
خوب گمانت میکنم توافلاً بکنده از آن سیگارهای برگ ضعیف برای ما  
آورده باشی .

در این موقع هر سه نفر قهقهه را سردادند ولی من تابنا گوش سرخ  
شدم ، زیرا متعجب بودم که چگونه این ناچسب حدس زده که (ککک فالوا)  
مطابق اصول بکنی از بهترین سیگارهای خود را در موضع خروج من از منزل  
پنهانی در جیب من گذاشته است ؛ شاید سیگار این تکه‌های کت من چسبیده ؛  
در هر حال تبسی زورکی کردم و گفتم : «البته بفرمائید ؛ سیگار بسیار خوبی  
است اما باید با هم قسمت کنید .»

اینرا گفتم و قوطی سیگارم را نزدیک او بردم ولی ناگهان دست خود  
را عقب کشیدم زیرا بغافل آوردم که بریزد روزیست و پنجاهین سال تولد  
من بود . دخترها بنحوی این موضوع را ملتفت شده بودند و در سرشام در  
حینی که من دستمال سرمیز را از روی بشقاب خود برمیداشتم حس کرده بودم  
که شیئی سنگین در آن پیچیده شده و آن يك قوطی سیگار بنوعی دیده  
روز تولد من بود . اما (فرانچ) دیگر آنرا ندیده بود و معنی کردن آن فایده نداشت .  
(فرانچ) فریاد زد : «آه ایندیگر چیست ؟» و فوراً قوطی سیگار را از  
دست من گرفت ، مایه نمود ، دو کف دست خود آنهارا را وزن کرد و پندید  
پرشک هتک گفت :

«بیا خوب اینرا ببین . شنیده‌ام پدر تو در این رشته کسب میکند و حتماً  
تو هم باید از اینکار سر رشته داشته باشی .

پرشک هتک که پسریک زرگر کلیبی بود هتک پندسته خود را بروی  
صفاغ برگوشش گذاشت ، قوطی سیگار را از او گرفت ، آنرا وزن کرده تمام

چاهای آنرا معاینه نمود و بالاخره گفت :

«حلائی اصل وخیلی هم سنگین وزن است ودر حدود هشتصد (کرون)

لرزش دارد.»

پس از این ارزیابی که خود مراهم متعجب ساخت ( زیرا تا آنوقت خیالی نمیکردم فقط دوکش طلا دارد) پرشک هنگ قوطی را به (یوتزی) داد . (یوتزی) هم پان خیره شد ، از آن تعریف کرد ، چند (تلنگر) پان زد و بالاخره در آنرا باز کرد و با تعجب گفت :

آه توی آن عبارتی حکاکی شده ، گوش بدهید ! برای شما میخواهم :

« به دوست عزیزمات (آنتون هوفیلر) پیاد بود روز توئدش .

ایلونا ، ادهت .»

در ایندوق هر سه خیره مدت خیره شدند . بالاخره (تربچ) گفت :

« آفریت ! تو این روزها دوستان خوبی انتخاب میکنی . تبریک

عرض میکنم !»

من گرفتگی سختی در گلویم احساس نمودم . با خود فکر میکردم که

فردا تمام هنگه از این قضیه آگاہ خواهند شد و عیادت حکاکی شده را از بر خواهند نمود .

آنها مدتی بشوخی و مسخرگی خود ادامه دادند تا اینکه پیشخدمت

آمد و تعطیل شدن کافه را اعلام کرد .

\*\*\*

البته آنها از این حرفها سوه نیشی نداشتند ولی مسخر گبهای آنها يك چیز را از من سلب نموده بود و آن حس اعتماد بنفس بود ، زیرا تا آنهوقع معاشرت من با آنها بوده (ککسفالوا) این حس را فوق العاده در من تقویت نموده بود و برای اولین بار در زندگی خود را شخصی دهنده و دستگیر میدانستم . ولی ابك ملتفت شده بودم سابرین که (داسرارانهای) اطلاعی ندارند این روابط را چگونه تلقی مینمایند و این رفت و آمدها من در خارج چه انعکاسی دارد . زیرا آنها از کجا میدانستند که من اسیر حس ترجم شود شده ام ! و بدون تردید تصور مینمودند که من از آنجهت باب مرادوه و رفت و آمدها آن عاله اشرافی و مهسان نواذ باز نموده ام که از خوان نعمت آنها برخوردار شوم ، مضارح خوراکه شبانام را صرفه جویی کنم و از آنها هدایای در یافت دارم .

مسئله رفقای من از این بابت نسبت به من حسادت می نداشتند و معتقداً خیالی بدی در باره من نمی کردند . اما چیزی که واقعا مرا رنج میداد آن بود که من خودم هم در منظوری و هدف خود دچار شک و تردید شده بودم . با خود میگفتم که آیا من با تمام این عمر نه با عطیلی این خانواده تشنه ام ؟ آیا از من که بکنفرانس و سخنرانی هستم قبیح نیست که هر شب عذاب منده خود را بچوردن ماکولات و نوشیدنی مشروبات در خانه آنها روا سازم ؟ من نسیبایستی آن قوطی سیگار طلا را قبول کرده باشم ؟ از شخصی پس من قبیح است بگذارد دیگران میگوید در موقع خروج در جیبش بگذاردند که در راه بکشد .

بعداً به خاطر می آوردم که چگونه آن پیر مرد مرا نوازش میداد و چه طور هر موقع من وارد خانه میشدم برق خادگی از چشم هانش جستن مینمود و سپس با خود میگفتم این افکار بوج و بهبود است زیرا آن پیر مرد از پدرم نسبت به من صبوران تر می باشد . اما این تلقینات هیچ فایده نداشت زیرا افکار من متزلزل شده بود .

تسخر و استهزای رفقاء را به خاطر می آوردم و از خود می پرسیدم : آیا واقعا نوبت از راه ترحم و دلجویی به حال این خانواده متحول بآنجا میروی ؟ آیا تو تاحدی برای خوشگذرانی بهانه آنها رخصت و آمدن میکنی ؟ در هر صورت من باید کار را اصلاح کنم . اولین فکری که منظر من رسید این بود که رخصت و آمدن خود را با خانواده (ککسفالوا) محدود میکنم .

پس من جهت بروز بهادر رفتن من منزل آنها خود داری کردم . همینکه ساعت خدمت تمام شد با (پوتری) و (مریج) قدم زنان به طرف کافه رفتیم و در آنجا به خواندن روزنامه ها و بازی ورق مشغول شدیم ولی من بقدری بد بازی میکردم که رفقا هر ایام سرزنش گرفتند زیرا ساعت دیواری پرورگی رو بروی من قرار گرفته بود هر دقیقه که میگذاشت از آنها پ درونی من افزایش می یافت . بالاخره ساعت ۷ و نیم هر سه نفر از کافه بیرون آمدیم ولی هنوز از کافه خارج نشده بودیم که دو چشم که آشنا نگاه میکردیم بمن انگشت و سرصحت از پهلوئی ما گفتند من فوراً ملتفت شدم که صاحب آن چشمها (ایلونا) بودند لذا از دوستان مهربوت خود خدا حافظی نمودم و با شتاب بدنهال آن دختر روانه شدم و گفتم : «ایلونا ! ایلونا ! کسی صبر کن ! توقف میکنی ؟»

ایلونا با سرعت عجیبی و امیرفت . بالاخره توقف کرد ولی هیچگونه

اثری از نسب از بدین من در چهره اش ظاهر نبود . او حشاکم را در حین هیور دیده بود . چون نزدیک رسیدم گفتم :

« ایلونا واقفاً ملاقات تو در شهر افتخار و سعادت بزرگی است . من مدتها قبل داشتم ترا برای گردش با اطراف شهر با عظمت خود ببرم . آیا مایلی با هم بنکافه برویم و لحظه در آنجا بنشینیم ؟ »

او با کمی اضطراب گفت : « خیر خیر من صجله دارم . آنها منتظر من هستند . »  
من گفتم : « بسیار خوب پس آنها میتوانند پنجه نقیفه بیشتر انتظار بکشند . »

اگر وضع بداند بهتر شود من معلوم نامه خواهم نوشت که با خود به منزل پیری نآنها تو را مرز نش نکتند . با برویم و ضمناً اینطور چندی بن نگاه نکن .  
اما ( ایلونا ) هنوز صبیانی بود گفت :

« نه من سنبا باید بروم . اتومبیل در آنجا منتظر من است . »

و است هم میگفت چون شوهر از آن طرف خیابان سلامی با داد .

گفتم « پس اجازه بده تا دم اتومبیل ترا مشایمت کنم . »

( ایلونا ) در زیر لب گفت : « البته . . . البته . . . ضمناً بفرمایند

به بینم چرا امروز بعد از ظهر نیامدید ؟ »

من در حالیکه جفاقت خود برای یافتن دورغی فشار می آوردم گفتم :

« امروز عصر را میگوئی امروز عصر ؟ آه ! امروز عصر گرفتار کارمتر خرفی شده بودم . سرهنگ میخواست اسب جدیدی بخرد و ما هم همه دستور داشتیم با او برویم و آنرا امتحان کنیم . » ( ایلونا ) سکوت کرد و میخواست جوابی بدهد . از حرکت او معلوم بود که خیلی صبیانی است . بالاخره گفت : « اقبالاً برای صرف شام با من آنجا نیامدید ؟ »

من فوراً بخود گفتم : « چندی باش . تسلیم نشو . اقلایکروژ خود داری

و مقاومت کن . بهدا با آه نآسف آمیزی گفتم : « خیلی با من نآسف است . من

بسیار باهلم بیایم چون با رضا فراری گذاشته ام آمدنم مسکن نیست . »

( ایلونا ) نگاه تند و خشم آلودی بدون کردولی حرفی نزد . پس از آنکه

سوار اتومبیل شد و شولر در راجست از پنجره اتومبیل برسد : « در

خواهید آمد ؟ »

من گفتم : « البته فردا خواهم آمد . » سپس ماشین بهر کت افتاد .

اگر چه به ( ایلونا ) و هدیه داده بودم که فردا عصر بوقت معمول بمنزل آنها بروم

مهمنا صلاح در آن دیدم که اشرفیات را و هایت و قبل از نیک بزنم . من میخواستم این موضوع کامل روشن و آشکار شود که هر گرمصاحب و معاشرت خود را بر کسی در منزل تعجیل نمیکنم و لذا توقع بیبیه میل داشتم بقیه حاصل نمایم که هر وقت بآنجا میروم آنها باخوشوقتی انتظار مرا دارند. (ژوزف) دم در منتظر من بود و فوراً گفت : « ما موازل در بالای برج هستند و دستور داده اند هر وقت سر کارستان تشریف آورده اند بگراست بالا بروند. تصور نمیکند سر کارستان تا حالا بالای آن برج رفته باشند ولی حتماً از زیبایی و دلگشایی آن تعجب خواهند کرد . »

(ژوزف) راست میگفت من هرگز در روی آن مهتابی که بر فراز برج برای خاطر ادبیت ساخته شده بود نرفته بودم اگر چه این بنای اسرار آمیز بارها حس کنجکامی مرا تحریک نموده بود .

ژوزف پیشنهاد کرد که مرا با (آسانسور) بالای برج رساند ولی پس از آنکه فهمیدم برج بلندکن ماورایی هم دارن تصمیم گرفتم از راه پلکان به مهتابی بروم زیرا بهتر میتوانستم منظره اطراف را تماشا کنم . پس از آنکه از نود پله بالا رفتم بالاخره به مهتابی رسیدم . ابتداء از ری از (ادبیت) اندیدم زیرا نمیکتی که او در روی آن معمولاً استراحت میکرد و پشتش بطرف من بسود ولی در روی میزی که پهلوی نیمکت قرار داشت مقداری کتاب و یک دستگاره گرامفون بود که نشان میداد (ادبیت) در آنجا است . من از نزدیک وقتن از پشت سر خود داری نمودم زیرا فکر کردم اگر در خواب باشد از خواب خواهد بپرد بنا بر این مهتابی را دور زدم تا از مقابل با او مواجه شو ولی وقتی که بجلوی او رسیدم دیدم در خواب است .

من بی اختیار مکت نمودم تا در آن چند لحظه انتظار (ادبیت) را در حال خواب تماشا کنم چون در تمام مدتی که ما با هم گذرانده بودیم من فرصتی پیدا نکرده بودم مستقیماً با او نگاه کنم حتی در مواقعی که انسان با او حرف میزد اما اگر اتفاقاً لحظه با او نگاه میکردم دور آگرهی که حاکی از خشم بود بر پیشانی ظاهر میگردد پلک چشمانش بهم میخورد و لبهایش جمع میشود ولی حالا که او در خواب و چشمانش بسته بود من میتوانستم قیافه معصوم و بیگانه او را بدقت به بینم لبهای او مانند کسی که هوش داشته باشد کسی از هم از او بودند. آهسته نفس میکشید ولی همین عمل سهل و کوچک سینه لاغر و بیجان او را پامین و بالا میبرد من پیش خود فکر میکردم این بدن سبک و ظریف و پیربوش که گویی برای

و تعبیدن برای پرواز و برای جست و خیز آفریده شده میرا باستی اینطور بیستر  
بیماری بر ناناوانی زنجیر شده باشد؛ از این فکر بیازم ترحم بر وجود من مستولی  
ند بطوریکه قصد کردم بعضی اینکه بیدار شود و مرا بشناسد دست نوازش بر  
بازوین او بکشم بطرف او خم شوم و با اصطلاح تبسمی از لبان او بیرون بیآورم.  
میل به ابراز مهربانی و نوازش و شور و احساساتی حکمک آمیخته با ترحم  
بود مرا و ادا کرد که زودیکتر بروم ولی فکر کردم که من نباید آنقدر که  
بیمار و ناناوان را از این خوابی که او را از حقیقت دردناک و تلخ زندگی برای  
مدت کوتاهی غافل و بیخبر ساخته بود بیدار سازم؛ در این موقع بی اختیار چشم  
بسته پوستی افتاد که بر روی زانوین او گسترده شده بود و با طر آوردم که  
چگونه اوست شینی سنگین دهر قدم چون ناگراتی بر روی پاهای مفلوج او  
افزاده است و بطور این دختر بیگناه محکوم است برای همیشه آن مساهای  
نفرت انگیز و برصدا را در زبرجل با اینطرف و آنطرف بکشانند.

از این فکر چنان رفته ای بر وجودم افتاد که مهربانانم آمده بصدادر  
آمد. در این هنگام دستهای (ادیت) شروع به حرکت نمود. نفس بلند و ناراحتی  
کشید ولی چشمهایش هنوز باز نشده بود بدو پلکهایش باز بسته شد و با طراف  
خود با تعجب نگاه نمود. ناگهان چشمش بمن افتاد؛ خیره خیره مرا نگریست؛  
با سراسیمگی از خواب کاملاً بیدار شد و چون مرا درست شناخت خون مانند  
شرابی که در گیلان باور ریخته شود در گونههایش جریان پیدا کرد. در حالیکه  
گروه پیرشانی داشت گفت: «گفت چه کار اسفان، زمین سر زده؛ چه کار اسفان؟»  
در این اثناء با عصبانیت تخته پوست را که از روی زانوهایش افتاده بود  
مرداشت و نزدیک خود برد؛ گویی من او را در حال برهنگی دیده بودم.  
بعد بالحنی عرض آمیز گفت:

«چرا مرا زود بیدار نکردید؟ شما نباید شخصی که در خواب است  
نگاه کنید؛ این کار مستهزیه ای نیست. انسان وقتی خواب است خیلی عجیب  
و مضحک بنظر میآید.»

من که از این زنجش او بیکه خورده بودم خواستم کار را با یک لطیفه  
کوچک اصلاح نمایم و گفتم: «اگر انسان در موقع خواب مضحک باشد بهتر  
است تا در بیداری.»

ولی در این موقع گروههای پیرشانی دختر عریضتر شده و بانگاهی کنجکاوانه

برسید: «خوب چرا دیر و زود از ظهر نیامده‌ید؟»  
این جمله از بقدری ناگهانی بود که من نتوانستم فوراً جوابی بدهم.  
و قبل از آنکه مجال جواب پیدا کنم از بستن خود ادامه داد و گفت:  
«حتماً غلطی داشت که شما ما را در انتظار گذاشتید و گرنه لاف‌مسکن  
بود تلفنی بکنید.»

من احمق که هیچ این سؤال را پیش‌بینی نکرده بودم یا لکننت زبان  
همان بهانه‌وسا بق را پیش آوردم که دیر و زود چون خبره با زورس برای بازرسی  
اسبها آمده بود و من میخواستم ساعت پنج از هنگ خارج شوم اما سرهنگ  
احتیاج بیک اسب دیگر داشت و مرا مأمور .....

هرچه من بیشتر دروغ بافی میکردم او بی‌حوصله‌تر میشد و بالاخره در  
حالیکه دستکش‌هایش را منمکم بر روی میز میزد گفت:

«این دروغهای شاخه‌ار بس است! یک کلمه از حرفهای شما حقیقت  
ندارد. شما در روز در آموزشگاه اسب سواری نبودید و بازرسی هم  
در کار نبود. چه طور جرأت میکنید باینکه شصت مزرعات مرا اشغال کنید؟  
دو روز ساعت چهار داریم شما در کافه نشسته بودید و تاجانی که من میدانم در  
کافه اسب خرید و فروش نمیشود. شو فرما بر حسب اتفاق شما را دیده بودم که  
مشغول ورق بازی بودید.»

من هنوز فستوکلم نداشتم ولی او از راه دیگر بصحبت خود  
ادامه داد و گفت:

«اصلاً چه ازومی دارد که من بشما دروغ بگویم؟ من از گفتن حقیقت  
باکی ندارم پس بدانید که شو فرما بر حسب اتفاق شما را ندید بلکه  
من او را عمداً فرستاده بودم که ببیند چه اتفاقی برای شما روی داده که حتی  
تلفن هم بمن نکرده‌ید. . . . آری من دیگر تحمل انتظار کشیدن ندارم و  
بهین علت بود که شو فرما من را بشهر فرستادم، ولی در سر بازخانه گفتند که  
سرکارستان حالشان کمالاً خوبست و در کافه مشغول ورق بازی هستند. به من  
از (ایوانا) خواهش کردم بروم و تحقیق کنند که چرا شما اینطور برخلاف  
آداب و معاشرت با ما رفتار میکنید: مگر من جسارتی بشما کرده بودم؟»  
من میخواستم با جواب بدهم و حتی جرأت داشتم که حرف‌های  
آنت شب و ده تا را برای او بساز گو کنم ولی (ادبیت) به من مهلت

## تناد و گفته :

«خواهش میکنم باز هم بردازی نکنید و دروغ های تازه نبافید ! من از بس دروغ اذین و آن شنیده ام خسته و مریض شده ام . چرا شما صاف و پوست کنده بمن نمیگوئید که دیروژ وقت نداشتهید یا نخواستید بیاید ؟ ما که مجالست شما را ( آبیونه ) نشده ایم . آیا خیال میکنید من ایقدر احمق هستم که اینفهم شما گاهی اوقات از نشستن در کنار یکدیگر بسیار کسل میشوید ؟ آیا نه . . . و میکنید که وقتی من عصابهای خود را بر میدارم متوجه نگاه های اضطراب آمیز شما میشوم و نمی بینم که شما با چه صیقل صحبت میکنید که من متوجه حال شما بشوم ؟ من بقویی میدانم که وقتی از خانه ما خارج میشوید نفسی پراحتی میکشید و خیلی خوشوقت هستید از اینکه یکی دو ساعت از وقت خود را صرف تسلی خاطر یک بیمار عاجز نموده اید . ولی بدانید که من بقدر سرمومی بترسم شما احتیاج ندارم . اگر میل دارید بمنزل ما بیایید که بسیار خوب و اگر بی میل هستید شما را بخدمت قسم رنگ و راست باشید و فیه بردازی نکنید . من نمیتوانم این دروغها را تحمل کنم .»

(ادبیت) کلمات آخر او با فریاد ادا نمود . چشمانش سرخ و جبهه اش کبود شده بود . سپس با گمان خشم او مرو نشست و با صدای آهسته بطوری که گویی از رفتن خود خجسته شده باشد گفت :

«حرف من همینست بود . من می بایستی این را بگفتم بشما بگویم . حالا گذشته گذشت و دیگر صحبتی از آن نکنیم . یک . . . . یک سبکدار بمن بدهید .»

در این موقع حال صعبی بمن دست داد . با وجودی که من اعصابی قوی و دستمائی محکم داشتم ، و سرزنش های آندختر چنان مرا از پا در آورده بود که گفتم تمام اعصابی بدتم ظلم شده است . با اذیت سیگاری از قوطی سیگار در آورده باوردم و کیریتی آتش زدم اما انگشتانم چنان بندت میارزید که کبریت را نمیتوانستم درست درست نگاهدارم و شعله آن خاموش شد . کیریت دیگری آتش زدم آن هم خاموش شد . (ادبیت) متوجه حال من شد و این بار با لحنی نرم که در عین حال آمیخته با تعجب و نازاحتی بود پرسید :



«شمارا چه میشود؟ چه چیز حال شما را اینطور منقلب کرده؟ چرا میگزارید؟ حرفهای احمقانه من حال شما را چنین منوش کند؟ پدرم راست میگوید. شما واقعا آدم خیالی عجیبی هستید!»

گیریت خاموش شد و من ساکت روی صندلی نشستم. در آن لحظه صدای از پشت سر ما بگوش رسید. اینصدا (اسانسور) بود که بطرف منتهای میآمد. (ژوزف) دورا باز کرد و (کنکسفالوا) از اطاقک خارج شد و بطرف دختر مفلوج خود آمد.

من برسم احترام ازجا برخاستم. (کنکسفالوا) سری بسوی من تکان داد و خم شده ناپیشانی (ادیت) را ببوسد. ازقرار معلوم پیرمرد ازمشاگرد بین ما آگاهی داشت زیرا سرگردان بود و نمیدانست چه بکند و چه بگوید. من حس کردم که او میل دارد از آن محل بگریزد. و بالاخره (ادیت) سعی میکرد سکوت را خاتمه بدهد و گفت:

«بابا هیچ فکر میکردی که این اولین بار است که آقای (هوفمیلر) به منتهای آمده اند.»

منهم گفتم: «واقعا جای تشنگ و زیبای است!»  
(کنکسفالوا) برای اینکه اضطراب خود را پنهان سازد بطرف (ادیت) خم شد و گفت:

«عتریب هوا سرد خواهد شد. آیا بهتر نیست پامین برویم؟»  
(ادیت) جواب مثبت داد.

پس از چند دقیقه (اسانسور) ناله کتان بالا آمد و ژوزف (ادیت) را همانطور که بر روی صندلی چرخدار نشسته بود ما احتیاط به داخل (اسانسور) برد. (کنکسفالوا) دستهای خود را از روی محبت بطرف (ادیت) تکان داد و گفت: «مایک دقیقه دیگری پامین خواهیم آمد. تو لباست را برای شام عوض کن. ضمناً من و آقای (هوفمیلر) میخواهیم سعی املسراف باغ گردش کنیم.»

(اسانسور) پامین رفت و ما هر دو نگاهموش بودیم ولی ناگهان متوجه شدیم که (کنکسفالوا) بطرف من میآید و چون نزدیک شد گفت:

«در کارستان اگر موافقت کنید من میخواهم راجع به موضوعی با شما گفتگو کنم... یعنی خواهشی از شما بکنم. چنانچه برای شما زحمتی

نباشد ممکن است با اطلاق کارمن که در عقب این باغ واقع شده برویم، در این صورت البته ما میتوانیم در پارک هم گردش بکنیم .  
من پاسخ دادم : « آقا اختیار دارید ، چه زحمتی ، این برای من اغراض بزرگی است . »

در آنوقت (اماسور) دوباره بالا آمد که ما را یابن برد ، چون به یابن رسیدیم از سیاحت گذشتیم و بطرف ساختمان پشت باغ رفتیم . من از طریق راه رفتن اونجیب کردم زیرموفی که میخواست از خانه عبور کند پاروچین یادربین قدم برمیداشت تا کوچکترین صدائی از پای او بگوش نرسد . در اینجا منم بدون اراده از او تقلید کردم .

بالاخره در انتهای آن عمارت دری را باز کرد و مرا بداخل دفتر خود که اثاثیه آن چندان بهتر از اثاثیه اطلاق کارمن در سربازخانه نبود رسانائی نمود . از میز قرانیه و سندلی های مرسوده و از وضع درهم و برهم اطلاق فهمیدم که او تمام تجهیزات را تار دختر مفلوج خود کرده و خودش مانند دهقانت قبری زندگی می کند . آن روزموفی که او جلوی من راه میرفت برائی اولین باز متوجه شدم که کئی که او بر تن داشت بقدری مستعمل و از رنگ و ویرانه بود که گویی بانزده سال است آنرا بر تن دارد .

( ککسیه لوا ) یکی از سندلی ها را که از سایرین بهتر بود پیش کشید و گفت : « سر کارستوانت بفرماید . خواهش میکنم بفرماید . »

سپس خودش هم در روی سندلی دیگری قرار گرفت . هر دو نزدیک هم نشسته بودیم و من با اضطراب و نگرانی منتظر بودم به بینم این مرد متمول ، این مرد میلیونر ، از من که يك افسر جزه هستم چه خواهشی دارد ، ولی او سر خود را بویز انداخته بود .

بالاخره پیشانی خود را که از تبلرات عرق پوشیده شده بود بلند کرد و عینکش را از چشم برداشت . در آن لحظه قیامه او با چشمان برهنه رقت آور تر شده بود ، باز احساس کردم که آنت حس ترحم پر وجودم غلبه کرده است .

سرانجام پیر مرد سینه خود را صاف کرد و با صدای لرزانی گفت :  
« سر کارستوان من میخواهم از شما اسندهای مرحمت بزرگی بکنم . . . »

البته من میدانم حق ندارم شمارا زحمت بدهم . . . . . چون شما تازه با ما آشنا شده‌اید . . . . . وانگهی شما می‌توانید از قبول آن امتناع کنید . . . . . ممکنست این خواهش من چسارتی باشد . . . . . ولی از همان نخستین لحظه‌ای که شمارا دیدم حس اعتمادی نسبت بشما در من تولید شد . آری شما آدم نیک‌خسی هستید که همیشه حاضرید بدیگران کمک کنید. گاهی اوقات من فکر میکنم که شما از جانب خدا برای من فرستاده شده‌اید که می‌توانم رکن و بدون پرده با شما صحبت کنم . علاوه خواهشی که من از شما دارم زیاد مهم و مشکل نیست . . . . .

وقتی انسان بپر میشود اشخاص را بایک نظر بصری می‌شناسد . من هم اشخاص خوب را بایک نظر می‌شناسم و اینرا زن مرحومه‌ام بمن یاد داد . خداوند روحش را فرین آدامش کند ؛ آری فوت او اولین صحنه هم انگیز زندگی من بود ولی من همیشه با خود می‌اندیشم که شاید خوب شد او زنده نماند تا مصیبتی را که دخترش بآن دچار شده به بیند ، زیرا او قدرت تعجب آنرا نپیدا داشت پنج سال پیش که دختر مصوم من گرفتار این فاجعه شد هیچ فکر نمی‌کردم که بیماری او بزباد طول بکشد زیرا انسان چگونه میتواندست فکر کند که دختری که مانند سایر اطفال شاد و خندان باین سو و آن سو میدوید و مرا همیشه از یاد و آرزوی آنوقتها نام برشکان حاذقی را که می‌شناختم با در روز نامه‌ها ذکر می‌ازد حجرات و کرامات آنها شنیده بودیم به بالین این دختر مصوم دعوت کردیم همه آمدند ، کلمات باقهومی گفتند باهم مشورت کردند معالجاتی تجویز نمودند ، حق الزحمه‌های کلانی گرفتند و رفتند ولی بی‌اثری ، چنانچه حال خود باقی‌ماند . فقط بکنفران آن دکترها هنوز می‌آید و معالجاتی میکند و آن دکتر (کاتود) است که البته شما او را به‌شنا سید چون بعد از الله از نعمت تندرستی کامل بهره‌مند هستید و احتیاجی به ششکان یا شناختن آنها ندارید .

مسلماً من نمیتوانم بگویم که اطلاعات او از سایر دکترها بیشتر است ولی طبیعتش از آن‌ها بهتر است . و قهراً دشواری است که از مساعدت بهیچکس دریغ نمی‌کند . مثلاً وقتی همین دکتر بزنیکه در شرف نابینایی بود وعده معالجه و بهبودی کامل داده بود و چون نتوانست بوعده خود وفا کند وزن بالاخره نابینا شد ؛ از آن زن را که هفت سال از خودش مسن‌تر بود و من شاهد بی‌گونه زیبایی

و تمول هم نداشته بقدر خود در آورد در صورتیکه آتزن تا بیانا کنون کوچکترین اظهار تحقیقشناسی از او نمیکنند . از همینجا معلوم میشود که دستکتر (کاندور) تا چه حد مهربان و فداکار است .

« حالاسر کار میتوان من از شما یک خواهش دارم . فردا د کتر (کاندور) یا اینجا خواهد آمد تا بجه از ظهر (ادیت) را معاینه کنند . من اینطور بشکرم رسیده ام که اگر شما که هیچگونه ارتباطی با موضوع ندارید و او حتی شمارا نمی شناسد از او بطور سرسری راجع بوضع ناخوشی (ادیت) استفساری کنید و بپرسید که آیا او بهبودی ... بیژدی کامل خواهد یافت یا نه . معالجه او چه مدت طول خواهد کشید ، گمان نمیکنم او بشما دودغ بگوید البته شما نباید طوری وانمود کنید که گمان بیرد من از شما چنین خواهشی را کرده ام ، بلکه باید این موضوع را کاملا بطور سرسری از او جویا شوید ، همانطوریکه یک نفر ناداناس همگن است متوالانی از دستکتر شما بد ، آیا ... آبا اینکار را انجام خواهید داد ؟ »

من گفتم : « این کار هیچ زمستی ندارد ... خیلی جوی میی اهمیت است . »  
پیر مرد گفت : « خیر زمزی نیست ، بلکه خدمت بسیار بسیار بزرگی است که شما برای من انجام میدهید . »

سیس هیناه خود را با انگشتانی لرزان در روی بینی قرارداد و گفت .  
بهتر است زود تر بفانه برویم زیرا (ادیت) بفکر میافزاید که ما چرا اینقدر دیر کرده ایم .

بلانافصله بطرف منزل حرکت کردیم . (ادیت) در سالن منتظر بود و در جنبی که ما وارد شدیم نگاه کنجکارا ایی بنا کرد ، گوی میخواست افکار ما را از خطوط پیشانیان بخواند . چون ما هیچ اشاره بموضوع ننمودیم تا آخر شب خیلی کم حرف بود و از وارد شدن در صحنهای ما خودداری مینمود .



روز بعد من پس از انجام خدمات هنگی زود تر از وقت مسول بمنزل (ککسفالوا) رفتم . (ایلوئا) پذیرائی من شناخت و گفت : « د کتر از (وین) آمده و فعلا دوساعت است که مشغول معاینه (ادیت) میباشد . چون احتمال دارد (ادیت) بعد از خاتمه معاینه خیلی خسته باشد و نتواند با ما ملحق شود ، لذا

در صورتیکه مایل باشید مسکن است و قه - را در مصاحبت من بگذرانید. «  
 من و (ایلوئا) خود را بیازی شطرنج مشغول نمودیم تا اینکه بعد از مدتی  
 صدای بالزاطاق مجاور بگوش رسید و بالاخره (ککسفالوا) و دکتر (کاندور)  
 در حالیکه گرم صحبت بودند وارد شدند. من با نهایت تعجب دریافتیم که دکتر  
 (کاندور) برخلاف تصوریکه من از روی تشریف و توصیف (ککسفالوا) در مقبله  
 خود ترسیم کرده بودم یک پزشک ایده آلی نبود. مردی خفیه، کوتاه قد و  
 نزدیک بین بود. لباسش از یک کورمه خاکستر پوشیده بود کراواتی کوچک و موج  
 بگردن داشت. قبل از آنکه (ککسفالوا) فرصتی برای معرفی میماند  
 دستگردستی بمن داد و بلافاصله بطرف میزوفت و سیگاری برداشت. سپس  
 روی صندلی نشست و پاهای خود را دواز کرد و به (ککسفالوا) گفت:  
 «من دارم از گرمسنگی هلاک می شوم. اگر شام حاضر نیستی به (ژوزف)  
 بگوئید بکدامتانه ساندویچ برای من بیاورد. این قطار صاحب رده یک بوفه  
 ندارد.»

«دوایموقع (ژوزف) در اطاق ناهار خوری را باز کرد و دکتر بی  
 هیچگونه تعارف و تشریفات بطرف میزوفت و بدون اینکه منتظر ما بشود با  
 صدائی که شنونده را مشغول ساخت شروع بسر کشیدن سوپ نمود. در تمام  
 مدتیکه آن مرد مشغول غذا خوردن بود حتی يك کلمه هم با ما حرف نزد و تمام  
 فکر حواسش متوجه ظروف غذا و بطریقه های شراب بود.»

پس از خوردن سوپ چند گیلاس متوالی شراب نوشیده و سپس سراغ  
 دس شوراک رفت و بدون آنکه کوچکترین ناراحتی از حضور ما در آنجا  
 احساس کند شروع بخوردن بلکه فشور کردن نمود. بطوریکه من از  
 طرز غذا خوردن او حسی شدم.

چون شام صرف شده از جا برخاستیم و برای نوشیدن قهوه پسران  
 رفتیم. دکتر (کاندور) سیگار ضخیمی آتش زد و پس از آنکه مدتی با  
 (ککسفالوا) راجع بحال مزاجی (ادیت) صحبت کرد و سوالات کنجکارانه و  
 مصرانه پیرمرد را پاسخ داد برای خدا حافظی از جا برخاست و گفت:

«خوب من حالا باید بروم. البته من میخواهم این آقا را با خود ببرم  
 در صورتیکه شما قصد خوابیدن نداشته باشید ممکن است ایشان دو ساعت

دیگرا در مصاحبت شما بگنجانند .»

دواین حال من بیاد مأموریت خود افتادم و گفتم چونت باید صبح زود سر خدمت حاضر باشم امشب بهتر است هر چه زودتر بهنگ بروم .  
دکتر گفت: «در اینصورت چنانچه مایل باشید در راه باهم خواهیم بود.»

\*\*\*

تا من و دکتر (کانهور) از دربزرگ منزل خارج نشدیم و در خانه پشت سر ما بسته نشد ، هیچ کدام حرفی بدیگری نزدیم . هبشکه در ، پشت سر ما بسته شد ، سکوت هم شکسته شد و دکتر دو بن کرد و گفت :  
«بیچاره (ککسفالوا) ، من دادم خود را سرزنش میکنم که چرا نسبت باو باخشکی و خشونت رفتار کرده‌ام . البته من میدانم که او میل دارد ساعت ها مرا نگاهدارد و صدها سؤال از من میکند ولی من دیگر نمیتوانستم تأمل کنم ، زیرا امروز صبح تا بحال در باین بیماران بوده‌ام . بعضی روزها من میتوانم در مقابل اصرار و ابرام این مرد بایستای کنم . در صرفه ما دکترها اشکال از ناحیه بیماران نیست زیرا بالاخره ما می دانیم چگونه آنها را آرام و امیدوار کنیم و چنانچه بیماران شکوه داشته باشند و یا ما را باسؤالات خود بستوه بیاورند ما اینرا مانند سردرد و بالا رفتن دوجہ حرارت بدن ، جزو حالات آنها میدانیم . و قبلا بی تا بی آنها را در نظر میگیریم و بعضی عبارات تسکین دهنده و دواهای مصلحت آمیز حاضر داریم تا در جای خود مانند دواهای مسکن بخواورد آنها بدهیم . ولی کسانی که جان ما را طلب میآورند ما با خوبشان و این دوستان بیمارستان که بین بیمار و پزشک واسطه میشوند ، برای بی بردن بحقیقت دوا فرغنا پیام میکنند .

من از بابت (ککسفالوا) بیش از آنچه او فکر میکند در نشویشم .  
جای خوشوقتی است که او نمیداند اوضاع چقدر وخیم است .»

از جمله آخر سخنان دکتر من یکه خوردم . پیش خود گفتم آری اوضاع وخیم است و (کانهور) اطلاعاتی را که من میباشتمی از او بخواهم خودش صاف و پوست کنده بمن گفت . در حالیکه فوق العاد . مشوش شده بودم سعی میکردم او را بیشتر بحرف دویا آورم و لذا گفتم :

«ببخشید آقای دکتر ، البته میدانید که اطلاع از این موضوع چگونه

حاله مرا متغلب بوده . من هیچوقت نگر نمی‌کردم که وضع مزاجی (ادبیت) تا این اندازه نرنناک است .

'دکتر (کاندور) با تعجب فراوان رو من کرد و گفت :  
> (ادبیت) ۱ متصودتان چیست؟ من راجع به (ادبیت) حرفی نزنم . خیر ، خیر ، حاله مزاجی (ادبیت) متاسفانه مثل سابق است و هیچ طرفی نکرده است . نشو و بش من از پایت (کنکسفالوا) است که روز بروز وهفته بهفته ضعیف تر و هلیل تر می شود . برای اشخاصی که مثل (کنکسفالوا) در گذشته فعال و ضعیفانه مواضع بوده اند اینطور تسلیم احساسات شدن اثرات خوبی دارد . مردک با این خون دل خوردن و بی قراری کردن دارد تپش بریشه حیات خود میزند . سر کار ستوان ؛ باور کنید نگرایی من از پایت (ادبیت) نیست بلکه برای (کنکسفالوا) می باشد . با کمالات تاسف باید بگویم که اژه مرا و چیزی باقی نمانده است .<  
از این حرف بو حشت افتادم ، من هر گز چنین خیالی را بمنز خود راه نداده بودم ، زیرا در آن موقع من بیست و پنج ساله داشتم و هر گز کسی از نزدیکان خود را در حال مرگ ندیده بودم . لذا با حال آشفته سعی کردم جوای بی باو داده باشم و گفتم :

> واه سکه چه خبر وقت انگیزی است ، واقم آجای تاسف است که چنین مرد برجسته ، ستوان بنده ، رؤف ، اصیل زاده و اشرافی که من تا کنون نظیرش را ندیده ام دچار چنین فاجعه ای بشود .<

همینکه این جملات از دهان من خارج شد . دکتر (کاندور) چنان ناگهانی قدم از حرکت باز داشت که منم بلااوازه از او تقلید کردم .  
لعطفه خیره خیره بر من نگریست ، چند نفس عمیق کشید و سپس با نهایت تعجب پرسید :

> اصیلزاده ؛ اشرافی ؟ (کنکسفالوا) را می گوئید ؛ بیخشید سر کار ستوان ؛ آیا این حرفهای شما جدی است ؛ آیا واقعا (کنکسفالوا) را یک اشرافزاده حقیقی میدانید ؟<

من از سؤال او سردر نیاوردم ولی احساس کردم که حرف مبهمل و احقانه ای زده ام ؛ لذا بالعین اضطراب آمیزی جواب دادم :  
> من فقط میتوانم از مشاهدات شخصی خود درباره مردم قضاوت کنم و در نظر من

(ککسفالوا) مرد فوق‌العاده اصیل و شریفی است . من... من...»  
در اینجا حرف شود را تضم کردم؛ زیرا حس می‌شودم که دکتر هنوز  
پشیمان خود را بمن دوخته است چهره گرد او در زیر ماهتاب میدرخشید و چشمانش  
در پس عینک از شدت تعجب درشت‌تر شده بود . پس از چند دقیقه سکوت  
دکتر (کاندور) سر خود را بزرگ انداخت و در زیر لب مانتد کسی که با خود حرف  
میزند گفت :

«پخشید، واقفاً شما آدم صبیبی هستید... شما چندین هفته است که با  
این خانم رفت و آمد پیدا کرده‌اید و علاوه بر این در شهر کوچکی زندگی میکنید  
که همه یکدیگر را میشناسند و روزی هزاران حرف در اطراف هم می‌زنند .  
با این وجود شما (ککسفالوا) را يك نفر اصیل زاده و اشرافی میدانید؟ آیا  
از حفظ اربابان و رفقای خوبی در اطراف او نشنیده‌اید ؟  
در اینجا دگر (کاندور) که ناآنموقع بدون آنکه بمن نگاه کند با قدمهای  
تند و بلند راه میرفت گامهای خود را آهسته کرد و گفت :

«دکتر پنجه‌ساز کلرستان دکاهای نیه تمام و حرفهای ناتمام همیشه  
بعوزمان آوراست چون من فعلاً حس کنجکاویشا را تحریک کرده‌ام و از  
طرفی انسان باهرحانه و شوآدمعی کند در درجه اول باید سنا کنیم آن خانه  
را بشناسد لهذا در صورتیکه ما با او باشیم مسکن است من این شخص را بطور  
کامل بشناسم معرفی نکنم . من تا آمدن تون دو ساعت وقت دارم ولی ضمناً شارع  
هان هم برای این قبیل صحبت‌ها مناسب نیست . آیا شما جای خلوت و آرامی را  
سراغ دارید که ما در آنجا بتوانیم آزادانه صحبت کنیم ؟

من دکتر (کاندور) را بکافه کوچکی که در بیچ و خم کوچه دور افتاده  
واقع و بیلت دور افتادگی و ارزانی و داشتن اطاقهای خلوت ، میعادگاه عشاق  
بودم . در آنجا گوشه خلوتی اختیار کردیم و پس از خواستن چند بطری شراب  
ناب به پیشخدمتهای کافه دستور دادیم که بویچوچا من احسانت و توند . دکتر (کاندور)  
گیلاسی پر از شراب کرده و لاجرم سه سر کشیده و سبسی سفن آغاز نمود :

«قبل از آنکه شروع به شرح سرگذشت بکنیم باید اسم (هرلایوس  
فون ککسفالوا) را که يك نام و لقب اشرافی بکلی فراموش نمائیم ؛ زیرا در  
موقتی که داستان ما شروع میشود چنین شخصی وجود نداشته بلکه در يك  
دهکده کوچکی واقع در مرز مجارستان و اسلواک پسریچه یهودی باریک اندام



و تیز چشمی بنام (کانیتز) میز بسته است .  
 من از اولین جلات صعبت (کانور) یکم خودم زبیر انتظار شنیدن هر چیزی  
 را داشتم جز ابتراء و میوه و استم احتراشی بکتم ولی دکتور با تپسی به سخنان خود  
 ادامه داد و گفت :

آری (کتوبو اد کانیتز) آ من نمیتوانم این اسم را تغییر بدهم زیرا چندین  
 سال بعد از تاریخ شروع داستان ما بود که بنا بر توصیه یکی از وزراء این اسم  
 تبدیل بنام اشرفی (هر فون ککسفالوا) گردید .

« پدر (کانیتز) بهودی فقیری بود و در خارج شهر میخانه محکومچکی داشت  
 که محل تجمع و باده گساری سورچی ها و هیزم شکن ها و غیره بود و بالاخره در  
 نزاعی که در اثر مسنی بین مشتریان در گرفت کشته شد . چون پدر (کانیتز)  
 مالی از خود باقی نگذاشته بود ، مادرش از راه زحمت شومی و خدمتکاری و کارهای  
 شاق دیگر معاش خود فرزندش را تأمین میکرد و گاهی اوقات نیز به دورم  
 فروشی میبرد و اذیت که در این قبیل مواقع (کانیتز) احساس او را حمل میکرد . بعد از  
 چندی پس از در یکی از دکانهای محل شغلی پیدا کرد و بعضی اوقات هم در مقابل  
 اجرت ناچیزی پیام اشخاص را از دهی بده دیگر میبرد و در سنی که بچه ها هنوز  
 با قراحت فکر و بشاشت خاطر در خیابانها و کوچه ها تپه بازی میکردند (کانیتز)  
 قیمت تمام اجناس و راه و رسم خرید و فروش و استفاده را به عمومی میدادست .  
 با وجود مشاغل متعدد که او برای امر از معاش در پیش گرفته بود ، گاه گاهی هم  
 به تحصیل علم میپرداخت . ابتداء خواندن و نوشتن را نزد معلمی آموخت و بقدری  
 باهوش و بیشتر کار دار بود که در سن سیزده سالگی توانست کارهای دفتری بگنجد  
 و کپل دادگتری را به عهده بگیرد . »

« اینکه او بچه نحو از آن فرقه (اسلواکی) به (وین) آمد من اطلاع  
 ندارم . همیشه میدانم که وقتی او باین شهر وارد شد بیست سال داشت و در  
 آن موقع نماینده یکی از شرکتهای معتبر بیه بود و ضمناً در هر کسبی وارد میگردد  
 و در هر معامله ای واسطه میشد . »

« ابتدا مردم در شهر (وین) با او اهمیت نمیدادند ولی خوش و استهلاک  
 و ذراتگی و فصاحت او کم کم نظر همه و در جلب نمود زیرا او از همه چیز اطلاع داشت  
 و در همه کارها خیره بود . مثلاً اگر ژوبیژه درخواست دختر خود را شود هر چند  
 او دل دلال از دواج را بازی میکرد و اگر کسی مایل به مهاجرت به آمریکا بگذرد ،

برای تهیه اوراق لازمه باور و جوع مینمود . در همین حال همه گونه اجناس از لباس  
مستعمل گرفته تا اثاثیه عتیقه خرید و فروش میکرد .

با اینته در آمد بقدری خفیس و بود که آنها چیزی کمه برای  
وجود خود خرید همین حکمت بلند و عینک شاشیه طلایی بود که هنوز  
هم مورد استفاده اوست . بزودی کاروبار او رونق بسزائی گرفته و دشت  
بماملات عبده ای از قبیل خرید و فروش ابنیه و اراضی و املاک زد ، حتی چند معامله  
مقاومه کاری با ارتش کرده و ای با وجودیکه در آن موقع پیش از نیم ملیون ثروت  
داشت مردم این حوالی هنوز او را دلال ناچیزی پیش نمیشردند و بطور  
سرسری با او سلام و تعارف میکردند ، تا بالاخره آخرین تیری که در ترکش  
داشت رها کرد و نام خود را به (هر فون کنگفالوا) تبدیل نمود .

در اینجا کتر (کاندور) سخن خود را قطع کرده و پس از چند لحظه گفت سکوت :  
« آنچه تا اینجا برای شما نقل کردم جریانی بود که دیگران بمن گفته اند .  
آنچه از این پیش میگویم از زبان خود او شنیده ام . سکه بعد از آنکه زنش  
دوزیر عمل جراحی فوت نمود برای من نقل کرد .

« اینک چگونه (شوولد کانیتز) مالک مطلق و صاحب بی رفیب نصیه  
(کنگفالوا) گردید داستان دارد که در نرن بطی السبری که از (بوداپست)  
بست (وین) می رفت آغاز می شود . آن شب در نرن (کانیتز) بر خلاف  
معمول خوابش نمی برد ، چون سه نفر از مسافران او داجع بکسب و کار  
و پول صحبت میکردند .

« موضوع صحبت آنها این بود که شاهزاده خانم (اروسوار) که در موقع  
مهاجرت از (اوگراین) و وسیه ترونی بیکران داشته و چندین سال پس از مرگ  
شوهرش بانهایت خست و احساس زندگی کرده ، اخیراً در گذشته و کلیه  
غوشاوندان خود را از ارت معمر کرده و تمامی اموال خود را بنده به اوردای  
نمود که زنی افانده و ساده لوح و بی خبر از همه بیباست و اگدا نموده است .

« (کانیتز) که در تمام مدت صحبت آنها خواب غماز زده بود ، جزئیات  
گفتگوی آنها را بخاطر بسیار و چون نرن با بستگاه خود در قریه (کنگفالوا)  
میرسد (کانیتز) فوراً کت سیاه کلاهی خود را در بر میکند و یکرامت به منزل  
ندیده پرنس متوفی میرود و چون او را زنی فوق العاده ضعیف النفس و ساده  
و بی اطلاع از امور می بیند لرزش میدهد و قریه (کنگفالوا) را به نرن

بعضی خریداری می‌کنند و با هزاران حقه و غیره سنگ سندی از او می‌گیرند. بعداً فریفته حجب و سادگی او می‌شود، با او پیشنهاد ازدواج می‌کنند و او را بقتل خود در می‌آورد و کلیه اموال موروثی او را که شامل کارخانه، ملک، خانه، اراضی و اثاثیه بود تصاحب می‌کنند.

دو اینجا دکتر (کاندور) کمی مکث کرد و سپس گفت: «بیا گیلان دیگری بنوشیم، چون من با تنه‌های داستان خود وسیده‌ام. ضمناً این نکته را نمانگفته نگذاهم که درین مردم این حوالی چنین شایع است که (کانیتر) برای تصاحب میراث آن زن با او ازدواج کرد، ولی این شایعه برخلاف حقیقت است. زیرا بطوری که قبلاً گفتم او برای تصاحب آن ملک کلیه تشریفات لازم را انجام داده بود و دیگر احتیاجی با ازدواج با او نداشت بلکه (کانیتر) با وجودی که از حکومتی فقط پول درآورد و به شوق می‌سر در می‌نهاد نسبت به آن زن ساده دل و محجوب علاقه حقیقی و بی‌آلایشی پیدا کرد و تنها همین علاقه معرک ازدواج او بود.

درحجب در اینجاست که از آن خواستگاری و مشاهده بعضی از زنان شومی ترین با سعادت بی‌وجود آمد. (کانیتر) کیش سابق خود را ترک گفت و به دین مسیح درآمد و با ثروت بی‌کرانی که در دست داشت نام سابق خویش را بنام اشرافی (ککسفالوا) تبدیل نمود. مع الوصف سعادت حقیقی موقعی به آن زن و شوهر روی آورد که طفلی از آن‌ها با برمه وجود گذاشت. در این مدت (ککسفالوا) با شور و حرارت بی‌سابقه‌ای دست بکار زد، کارخانه‌ها را طبق اصول فنی جدید سر و سامان داد و امور مالی و اقتصادی خود را تحت نظم و ترتیب درآورد.

و هنوز چند سالی از تولد طفل نوزاد نگذشته بود که دست تقدیر او را به ضربه مهلک را بر نهال امیدوار آورد، چنی زن محبوب و با وفایش که مبتلا به راحته شده بود دوزیر عمل جراحی درگذشت.

پس از این واقعه تغییر کلی و دائمی در زندگی او بوجود آمد (ککسفالوا) علاقه خود را از همه چیز دنیا حتی پول که عادت بی‌رستش آن داشت قطع نمود. حال آنکه فقط يك چیز در زندگی او اهمیت داشت و آن طفل خردسالش بود بطوری که حتی ازدادن جان در راه او دریغ نمی‌داشت. دخترک زیبای خود را در سن نه سالگی برای میر و سیاحت بشام شهرهای مهم و تماشایی اروپا روانه

کرد و در منزل هم همه گونه وسایل تفریح و آفتاب برای او فراهم ساخت ولی درست روزگار ناگهان دومین ضربه را بر قلب مجروح او وارد ساخت و فرزند دلبستهش را به مصیبتی که پیشینده دچار ساخت. او هرگز نمیتوانست باور کند که از بین تمام دختران، دختر زیبا و محبوب او برای همیشه مفلوج و زمین گیر شود. شامی نتوانید تعجب کنید که او چطور دیوانه وار تمام پزشکانت حاذق جهان را بیالین او دعوت کرد و همه ما و همه داد که در صورتیکه دخترش را معالجه نوری بکنیم مبالغی باور نکردنی بپردازد، ولی فایده نبخشید. حتی مبالغ هنگفتی نذر کلیساها و هم کنیسه ها کرد زیرا از شدت استیصال و درماندگی لبه دانست بکدام خدا روی آورد، بعدای والدین و نیاکانش با بعدای که دین جدیدش باوشناسانده بود؟

«البته سرکارستوان شما میدانید که مقصود من از این حرفها خبیثت و بدگویی نیست ولی خواهم میببینم آنچه اشپ بشما گفتیم بین خودمان بماند.»

منکه تا آن موقع باحال بهت و حیرت به حرفهای او گوش میدادم گفتم:  
«البته اطاعت میشود.»

در این موقع دکتر نگاههای بساعت خود کرد و گفت: «چیزی بوقت نمانده.» سپس هر دو از جا برخاستیم، از کافه بیرون آمدیم و قدم برای نهادیم. در بین راه من بخود جرأت داده و گفتم: «آقای دکتر ببخشید، البته آنچه شما اشپ فرمودید برای من کمال اهمیت را داشت ولی من میخواستم بدانم که آیا بسیاری (ادبیت) مرتفع خواهد شد یا علاج ناپذیر است؟ دستکتر بعد از کسی تأمل گفت:

«این سوالی است که من نمیتوانم جواب صریح آن بدهم. یک پزشک با وجدان محققاً باید از ادای کلمات «علاج پذیر» یا «علاج ناپذیر» احتراز جوید. بعقیده من پزشکی که از اندای امر، مرضی را «علاج ناپذیر» تصور کند، مانند کسی است که قبل از شروع جنگ تسلیم شود. در نظر من پزشکی که دایم آن دائماً در حال توسعه است بعضی از امراض ممکن است بطور موقت یعنی در حدود معلومات فعلی و نظر منصفه ما علاج ناپذیر باشد. از صدها بیماری که ما امروز درمانی برای آن سراغ نداریم فردا ممکن است راه علاجی پیدا میکنیم زیرا علم طب قدمهای بلندی بسوی تکامل بر میدارد، بنابر

این در نظر من هیچ مرضی «علاج ناپذیر» نیست و هیچکس نمیتواند این کله را از زبان من بیرون بکشد، زیرا هیچ بیماری برای همیشه درمان ناپذیر نخواهد ماند.

شاید من مقصود خود را با اصطلاحاتی به شرح و توضیح بیان میکنم ولی برای اینکه شما درست بفهمید من این برید مثال میآورم:

«بیست و دو سال قبل که من دانشجوی سال دوم طب بودم پدرم که من به سرحد پرستش دوستش میداشتم دچار بیماری سختی شد. پزشکان بیماری او را مرض قند تشخیص دادند یعنی موخشرین و موزی ترین مرضی که ممکن است نوع بشر را گرفتار سازد. بدن مبتلایان باین مرض بدون هیچ علت آشکاری از تعادل غذا باز میایستد و چربی و مواد قندی را جذب نمیکند و بالنتیجه مرض در اثر گرسنگی و اسهال در خوردن دچار یک مرگ تدریجی میشود. بهر حال این بیماری پدر، سه سال از سن جوانی او پیکام من فلج و ناگوار ساخت. در آنوقت هنوز برای مرض قند درمانی کشف نشده بود بلکه فقط غذای مرض را فوق‌العاده محدود میکردند و بهارت دیگر او را از گرسنگی میکشند. من که در آنوقت دانشجوی دانشکده طب بودم با حال پریشانیت بتدریج تمام متخصصین فن رفتم و تمام کتب طبی را زیر و رو کردم ولی در همه جا فقط باین کله برخورد میکردم و آن «علاج ناپذیر» بود! بالاخره پدرم با وضع وقت آوری جهان را وداع گفت و از آنوقت تا حال از این کله شوم «علاج ناپذیر» متضرر شده‌ام.

اما پربروز یکی از پزشکان مجرب در آنجمن پزشکی مقاله یکی از روزنامه‌های خارجی را میخواند و میگفت در امریکاهم چنین درآزمایشگاههای یکی دو کشور دیگر پزشکان مشغول پیدا کردن یک (عصاره غندی) برای درمان مرض قند میباشند و مساعی آنها با موفقیت شایانی مواجه شده است. نمیدانید من از این فکر چندر حال منقلب شد که اگر در آنوقت چته صد گرم از ماده مخصوصی وجود می‌داشت من میتوانستم جان عزیزترین کسان خود را از خطر مرگ نجات دهم.

«در هر حال مقصودم اینست که مرضی را که ما امروز غیر قابل علاج میدانیم ممکن است فردا درمانی برای آن کشف شود. آيا شما تصور میکنید که اگر من امده داشتم باینکه بالاخره روزی این دختر معصوم را مداوا کنم اینقدر او را شکنجه و هلاک میدادم؟»

تا اینجا من با دقت حرفهای دکتر گوش داده بودم ولی تمام مطالبی  
را که گفته بود نفهمیده بودم . در اینصورت مجدداً بیاد سماعت و سرمستی  
(کنکسفالوا) افتادم و برای اینکه حرفهای بیشتری از زبان دکتر بشنوم پرسیدم :

« پس عقیده شما احتمال بهبودی هست و فعلاً شما تا حدی در مرحله

(ادیت) موفقیت حاصل کرده اید ؟ »  
دکتر چند لحظه ساکت ماند . حرفهای من ظاهراً او را ملول کرده  
بود . بعد گفت :

« شما از کجا میدانید که من در مرحله (ادیت) موفقیت حاصل کرده ام ؟  
مگر شما متوجه آن شده اید ؟ علاوه شما بیش از چند هفته است که با بیمار  
آشنایی پیدا کرده اید و حال آنکه من متجاوز از پنج سال است او را مشاهده  
میکنم . خواست برای آخرین بار شما بگویم که من در مرحله ایست دختر  
هیچگونه موفقیتی نیست یا آورده ام و آنچه تا کنون کرده ام آزمایشی بیش نبوده  
است . این حمام و ماساژیرمی همه ریشخند است آیا شما خیال میکنید که فلج  
متون فقرات یا این مزخرفات مرحله میشود ؟ وقتی که ما پزشکان از درمان  
بعضی دردها عاجز میشویم برای اینکه مریض بی بهیجور درماندگی مانبرد  
او را هر از جور ریشخند میدیم ؛ خوشبختانه در بعضی موارد طبیعت هم ما را در  
خدمه و نیرنگمان کمک میکند و هر يك جرم ما میشود . تلقین نفس نیز بزرگترین  
بازویا و رماست که حتی به اعماق ترین پزشکان یاری میدهد .

« این خوب زیر بغل و سایر ادوات که من تجویز کرده ام همه حقه بازی  
است که آنها پس کمک میکنند نه بان دختر را اینها فقط بمنزله عروسکی است  
که او بدوش را ساکت میکند . منم چاره ای جز این ندارم زیرا نمیتوانم  
در مقابل اصرار (کنکسفالوا) مقاومت کنم و بهیچوجه هم از این نیراک های  
خود خجل نیستم . »

دکتر (کاندور) در اینجا حرفها خود را قطع کرد و کلاهش را برداشت  
تا با دست عرق پیشانی خود را پاک کند . سپس از گونه چشم نگاه می  
افکند و گفت :

« گمان میکنم شما از حرف های من خوشتان نیامده چون عقیده  
شما را به اینکه بزرگ یار و باور نوع بشر است متزلزل کرده ام و نظر شما را  
نسبت به (کنکسفالوا) که او را مردی اصیل و اشرافی میدانستید تغییر داده ام

من از بابت ارزیابی مناسقم ولی علم طب هیچگونه ارتباطی با اخلاقیات ندارد زیرا هر مرضی بالنفسه طبیبانی علیه طبیعت است و ششخص باید کفیه وسائل را برای مبارزه با آن بکار برد. از طرفی نباید به بیمار ترحم کرد چون او خود را از حدود قانون خارج میداند و همواره به نظام طبیعت تجاوز مینماید و برای اعاده نظم و آرامش، انسان باید بپیرحصانه حمله کند و کلیه وسائل و لوازمی را که در اختیار دارد بکار برد زیرا حقیقت و صداقت تا کنون موفق بدوای هیچ یک از امراض بشر نگردهنده است. مثلاً اگر افسون و نیرنگ مؤثر باشد آن را دیگر نباید از لحاظ اخلاقی مذموم شمرد بلکه باید بتواند دایرهی معالجات بکار برد. در مورد (ادیت) من واقفم از اینکه تا کنون هیچگونه موفقیتی در بهبودی او حاصل ننموده ام خجلم ولی از طرفی هم نمیتوانم شما تصور کنید که از معالجه او مأیوس شده ام. از حسن اتفاق در روز در یکی از مجلات پاریس مقاله ای بدینمضمون خواندم که (پروفسور وینو) موفق شده است پسری چهارده ساله را که دو سال تمام در اثر ابتلا بفلج قادر بر حرکت نبوده علوی معالجه کند که در ظرف چهار ماه آن طفل توانسته است از پنج پلنگان با کمال رضی بالابروود. البته جزئیات حالت و بیماری سریش و طرز معالجه او بر من معلوم نیست ولی مامای مستقیماً پروفسور مابرده نوشته تقاضای ارسال اطلاعات دقیق کرده ام زیرا تا اطلاعات صحیح در دست نباشد قیاس حالات دو بیمار مقبوله گزیده. بنا بر این ملاحظه میکنید که من بهیچوجه از معالجه (ادیت) مأیوس نشده ام بلکه بهریرکامی منتبث می شوم. در این معالجه جدید ممکن است امیدی برای ما باشد. بهر حال امروز خیلی حرف زدیم دیگر بس است.

در اینموقع با پیشگاه تودیک شده بودیم و گفتگوی ماحقریب تمام میشد؛

لذا مصرا ته پرسیدم: «پس شما تصور میکنید که...»

دکتر کانسور سخن مرا قطع کرد و ناخوشونت گفت:

«من هیچ تصویری نمیکنم؛ حجب کاریست؛ آخر شماها از جهان موت بیچاره چه میخواهید؛ مگر من ارتباطی با لغتی یا خدا دارم. من هیچ حرف قطعی و سریشی نزنم. هیچ قولی به شما نمیدهم و هیچ تصویری هم نمیکنم. من امروز خیلی دراجی کرده ام، دیگر کافی است. شیخی از مصاحبت شما ممنونم. شما هم بهتر است هرچه زودتر مراجعت کنید والا سرتا پا نخیس

خواهند شد .

این را گفت و بدون دست دادن با عجله به طرف ایستگاه رفت .

\*\*\*

پیش‌بینی دکتر (کاندور) درست بود و وقوع طوفانی که از چند ساعت پیش آثارش آشکار بود هر لحظه نزدیکتر میشد . شبانه‌ها از جمعیت خالی شده بود و من هم بجزله به طرف سربازخانه روانه شدم تا گسرتار طوفان نشوم .

بارك کوچکی که در جلوی سربازخانه واقع شده بود هرق دو تار یکی بود . من از زیر درخت‌ها به سرعت گذشتم ولی هنوز بدخبل سربازخانه نرسیده بودم که شبی از پشت درختان ظاهر شد . من نایستادم زیرا تصور کردم ماحشه ایست که در تاریکی کسین سربازی را می‌کشد اما اندکی بعد متوجه شدم که ناشناس به سرعت مرا دنبال میکنند . من برگشتم تا سراسر آن شخص گستاخ را کشف دستش بگذارم ولی در زیر پر تو رعد و برق‌ها که همان‌گونه تاریکی را در هم شکافت ، با نهایت تعجب معلوم شد که آنست شخص (ککسفالوا) است !

ابتداء خیال میکردم چهار توهم شده‌ام زیرا هیچ‌وجه نمیتوانستم باور کنم که (ککسفالوا) بجزمله سربازخانه ما آمده باشد لکن بعد دیدم که درست خود اوست و پس با تعجب گفتم :

«جناب (ککسفالوا) ! شما را بخت چطور با اینجا آمده‌اید؟ شما در آن موقع خیلی خسته بودید . پس چرا نرفتید به‌واید؟»

در پاسخ گفت : «تو ایستم به‌وایم . اول باید ... باید ...»  
گفتم :

«شما هر چه زودتر باید خودتان را بمنزل برسانید ، زیرا خطر ب طوفان در می‌گیرد . او می‌تواند کجاست ؟»

گفت : «اینجا است .»

گفتم : «بسیار خوب . پس عجله کنید . اگر تنها اتومبیل بروید به‌وایم بمنزل خواهید رسید . زود باشید» اینرا گفتم و چون دیدم مکتب میکنند بازویش را گرفتم و بدون تشریفات او را به طرف اتومبیل کشانیدم . ولی (ککسفالوا) بازوی خود را از چنگ من رها کرد و گفت :



«بگذریم به تأمل کنید و صد من خواهم رفت، ولی اول بگوئید به چشم او چه گفت؟»

من با تعجب پرسیدم: «از کجاست؟»  
گفت: «مفسودم دکتر (کاندور) است. آیا با او راجعه آن موضوع صحبت کردید؟»

آنوقت مفسود او را فهمیدم. آوی آنست پیر مرد علیل مسامت تمام در توی پارک جلوی سربازخانه بانتظار من نشسته بود که از وضع بیماری دخترش اطلاع پیدا کند.  
من بالهن اطمینان بختی گفتم:

«اوضاع کامل رضایت بخش است. فردا به روز ظهر تمام جریان را برای شما شرح خواهم داد. حالا شما بایستی هر چه زودتر خود را با تومبیل رسانید»  
لکن پیر مرد قادر به حرکت نبود و خودش را روی بکی از نیسکتهای پارک انداخت. وقتی آن مرد متمول را دیدم بر نیسکتهی نشسته که روی آن هنگام ظهر کارگران نهار میخوردند و صبرها پیر مردان و زنان حامله برای استراحت می‌نشینند و عصبها فواحش از سر بازان پندرامی میکنند، مجدداً حس ترحم بر وجودم قلبه یافت. از طرفی هکر میکردم که این پیر مرد جندی صحیح است که من بهیچوجه نمیتوانم او را از آنجا دور کنم. لذا خم شدم و آنچه را که دکتر (کاندور) باقید هزاران احتیاط و راجعه روشن جدید وعالجه (برونسور وینو) گفته بود من به آب و تاب و اغراق و مبالغه تمام برای او شرح دادم. حرفهای من روح نازهای بکالبد بیرمق او بیهشید و خود را به من نزدیکتر کرد، گوئی میخواست از بدن من کسب حرارت کند. آری اینهم یک نشانه دیگر از ضعف نفس من بود که امیدهای واهی ماو میدادم برای این که نمی‌توانستم در مقابل حس ترحم خود مقاومت کنم.

پیر مرد از شنیدن سخنان امیدبخش من نیروی نازهای گرفت و در حالی که دستم زیر بغلش بود با اتفاق بطرف اومبیل رفتم.

ولی همینکه خواستم تخته پوست را روی پاهای او بیندازم تا سرما نخورد، او ناگهان دستهای مرا از میچ گرفت و قبل از آنکه بتوانم مانع بشوم آنها را بطرف دهان خود برد و هر دو را چندین بار بوسید و در حالی که ماشین بر حرکت دور میشد گفت: «خدا حافظ تان فردا!»

### خدا حافظ تا فردا !

من از شدت بهت و تعجب همچنان در جای خود خشک شده بودم ولی در همان موقع پادان شروع شد و من بجهله بطرف سر باز خانه رفتم، در حالیکه تمام فکرم متوجه احوال و احوال آن پسر مرد بود .

صبح روز بعد موفعی که از خواب بیدار شدم بدون فکر و تأمل بیخاطر آوردم که آنروز روز تیرین اسب سواری است و بفر شیوری که از راه وصله سر باز خانه بگوش برسد این حدس را تأیید مینماید . هر آلیاس خود را بر شپدم و پسر همت بسوی میدان اسب سواری حرکت کردم . پس از چند دقیقه اسب ها ب حرکت افتادند .

آنروز هوا بسیار خوب بود و پادان آخرین آثار مهرازدوده بود . من مانند مرغی سبکبال بر ترك زین ایسته حوآن هوا را روح پرور با بشوی و آنسر مبتلاختم و صدای سم سدها اسب چون نوای شور انگیزی موسیقی در اعصابی قلمب دخته مینمود . در آن هنگام تمام قاملاسیات و غم و اندوه زندگی را بدست فراموشی سپرده بودم . شاهمگهان که به سر باز خانه مراجعت نمودم قلمب هنوز ملو از نشاط و طرب بود . چون بدو سلطان خود و سبدم گماشته به حال خبردار ایستاد و گفت: «سرکارستان تلگرافی برای شما رسیده.»

این خبر مرا قدری ناراحت ساخت . با خود گفتم من کسی را ندارم که برایم تلگراف بفرستد . سپس بطرف همین رفتم، با کت و ایرداختم و ما آنکراه سر آنرا گشودم . مضمون تلگراف این بود: «کنکسفالوا» از من خواهش کرده فردا به ملاقات او بروم . ساعت پنج بعد از ظهر دم کاه (وینستوب) منتظر شما هستم . کاندور .»



کاه ایکه (کاندور) برای ملاقات تعیین نموده بود همان محل خلوت و آرامی بود که آ شب کتر اسرار خانوادہ (کنکسفالوا) را نزد من افشاء کرده بود . بهر حال از آنجا ایکه به صبری انسان و وقت شناس بیگند من بکرم قبل از ساعت سه بود خود را بکاه رساندم و در دست ساعت هرورد کتر (کاندور) با کالسیکه دو اسبه از سمت ایستگاه ظاهر و دم کاه پیاده شد . سپس بگراست بطرف من آمد و بدون تعارف و تشریفات گفت: «چه خوب شد که شما سر ساعت آمدید . بهر حال بهتر است مادر همان گوشه خلوتی که آنشب اختیار کرده بودیم بنشینیم .

زیرا مطالبی را که من میخواهم بیان کنم دیگر آن نباید بشنوند .  
هر دو باهمچه وارد گاه شدیم و گوشه خلوتی اختیار کردیم و پس از آنکه  
دمتورا آوردن یک لیتر شراب دادیم پیشخدمت را مرخص کردیم .  
هیئتکه پیشخدمت از آنجا دور شد دکتر کاندور گفت :

«خوب حالا بدون مقدمه برویم سر اصل مطلب . دبر و ذمیح تلگرافی بمضمون  
زیر از ( ککسفالوا ) دریافت کردم :

«دوست عزیز ، خواهشمندم در اولین فرصت مسکنه اینجا تشریف بیاورید  
ما همه با نهایت بی صبری منتظر شما هستیم . امضاء ( ککسفالوا )»

من از عیادت ( اولین فرصت مسکنه ) و ( نهایت بی صبری ) بهیچوجه خوشم  
نیامد . فکر میکردم که بپوشه غلت آنها تا گمان تازین حد بیصبری و موصوله شده اند ؟  
مگر من ( ادیت ) را چنان روز قبل معاينه نکرده بودم ؟ ابتداء تصور میکردم که  
شاید پیر مرد باز خوا بهای تازه ای برای خود و دخترش دیده . ولی امروز صبح نامه  
بلند بالایی از ( ادیت ) دریافت کردم با پیشخدمت که او از روز اول میدانسته که  
من ناجی او هستم و حاضر است هر گونه معالجه ای را که من تجویز کنم ولو هر قدر  
مشکل باشد تحمل کند و در خانه تقاضا کرده که هر چه زودتر معاينه جدید  
را شروع کنم زیرا او دارد در آتش بقراری میسوزد و هکتا . . .

عبارت ( معالجه جدید ) موضوع را در نظر من کاملاً روشن کرد  
فورا پس زدم که شخصی این مطلب را به ( ککسفالوا ) یاد دخترش گوشزد  
کرده و این شخص هم البته هیچکس نیست جز سر کادستوانت !  
من از جمله آخر کلام دکتر ، بکه خوردم و میخواستم حرفی بزنم ولی  
( کاندور ) سخنان خود ادامه داد و گفت :

«خواهش میکنم دیگر معالجه نکنید چون من این موضوع را فقط بشما  
گفته بودم و پس در اینصورت اگر خانواده ( ککسفالوا ) این فکر را  
بغود راه دهند که بیماری ( ادیت ) در ظرف چند ماه بگلی بهبودی خواهد  
یافت فقط شما مسؤول عواقب آن هستید . بهرحال خوب است ملامت را کنار بگذاریم  
و دیگر در اطراف این موضوع صحبتی نکنیم ، زیرا هر دو مقصر هستیم .  
من امروز شما را پاینجا نتوانده ام که کنفرانس بهم بلکه چون دهم  
دو کار من و مخالفت کرده اید و وظیفه خود دانستم که شما را بتفصیل امر آشنا  
کنم . من میدانم که مطالبی که اساء میخواهم بگویم بدان شما ناگوار

خواهند آمد ، ولی چنانکه گفتیم حالا مریض ابراز احساسات نیست . هنگامی که من آن مقاله را در مجله پوشکی خواندم نامه ای مستقیماً به (پروفسور وینو) نوشتم و جزئیات امر را از او استفسار کردم . اتفاقاً پاسخ او امروز صبح با همان پستی رسید که نامه (ادیت) را آورده بود ولی مناسبانه روش معالجه او به هیچوجه در مورد (ادیت) بکاربستی نیست . زیرا طرز معالجه او فقط در بیماری مؤثر واقع شده که مبتلاء با مراض نفعی ناشیه از سل بوده اند اما در مورد (ادیت) که سلسله مرستری اعصاب او از کار افتاده ، روش (پروفسور وینو) بهیچوجه اثر نخواهد بخشید . پس حالا متوجه شدید که اگر این امید بیهوده ای که شما باود داده اید مبدل به یاس شود چه نطبه بزرگی بروح و پیکر او خواهد زد ؟

من برای اینکه نفعی از خود کرده باشم گفتم : « آخر من سکه قصه بدی از این کار نداشتم . اگر چیزی به ( ککسفالوا ) گفتم قطعاً از راه ...  
از راه ... »

دکتر ( کاندور ) سخنان مرا قطع کرد و گفت : « میدانم . البته ( ککسفالوا ) این سرفه را دور از زبان شما بیرون آورده . من میدانم که شما اسیر حس ترحم خود شده اید ولی کسیکه نمیداند چگونه ترحم را بکار برد باید بکلی دل و دست از آنش بشوید . ترحم مانند مرفین برای بیمار داری مسکن است ولی اگر مقدار و موقع آن رعایت نشود مسمی گشته خواهد شد . چند ترزین اول اثر خوب دارد ، اعصاب را تسکین میدهد و درد را نابود میکند اما گرفتاری در این است که بدن هم مثل روح بطرز عجیبی باین داری مسکن عادت میکند و همانطوریکه سلسله اعصاب روز بروز مرفین بیشتری میطلبد روح و احساسات بیمار هم روز بروز ترحم بیشتری می خواهد تا چاییکه از حدود قدرت شخص خارج میشود و ناچار است بگوید : « نه » آنوقت این امتناع ، برای بیمار و کسافش بسیار گران تمام می شود و در این صورت آنها بیشتر او را نفرت پیدا میکنند تا اگر از ابتداء کمکی به آنها نگرده بود . آری سرکارستان ، انسان باید عنان ترحم خود را کاملاً در دست داشته باشد و الا ترحمیکه عنانش از دست شخص خارج شود بیشتر از بیرحمی زیان میرساند . پزشکان و قضایا و مجریان قانون این نکته را خوب دریافته اند چه اگر همه آنها تسلیم حس ترحم خود بشوند آنوقت این دنیا بدیل چه بنهم میگردد ! حالا ملاحظه بفرمائید که ضعف نفس شما چه بار آورده ؟

گفتم: «آخر انسان نمیتواند کسیرا در حال یأس ترك کند... بالاخره از ایتمل من زبانی منوجه کسی نشده...»  
دکتر (کاندور) با خشونت گفت:

«اشتباه میکنید، زبان این عمل شما از حد بیرون است، شما که آدمی را از راه ترجمه با دادن امید بیهوده گول میزنید، مسئولیت بسیار بزرگی بگردن میگیرید. من میدانم که ترجمه شما را به ابتکار و اداشته ولی ترجمه بر دو نوع است: یکی ترجمه ناشی از ضعف و احساسات که هیچ نیست جز اینکه دل بپتقار است تا هر چه زودتر از چنگال هواطف در دنیا بی که از مشاهده بد بعضی دیگری بر او چیره شده خود را خلاص کند. این نوع ترجمه مترادف با مهر و عطوفت نیست بلکه يك ميل غریزی بشر است با اینکه روح خود را در مقابل رنجهای دیگران استعکام بدهد. و نوع دیگر ترجمه عاری از احساسات و در عین حال هستی بخشی است که هدف خود را میداند و حاضر است با ثبات قدم و شکیبایی تا آخرین حد قدرت خود و حتی فراتر از آن پایداری کند. انسان وقتی میتواند به سوتنجان خود خدمت کند که سرمایه‌ای پایان ناپذیر از صبر و شکیبایی داشته باشد که بتواند تا آخرین نفس در راه نیل به منظور خود ایستادگی نماید بنی نقطه و نقطه وقتی که حاضر شد حتی هستی خود را فدای حصول منظور کند.»

همین که جمله آخر از دهان دکتر خارج شد بی اختیار بیاد سخنران (کنکسفالوا) افتادم که میگفت دکتر (کاندور) زنی ناپیدا دارد که بکفاره اینکه از همه معالجه‌اش بر نیامده او را بقصد خود در آورده و این زن کوو بجای آنکه نسبت با وجدشناس باشد بلای جان او شده است.

در اینوقت دکتر با گرمی و محبت دست خود را روی بازوی من گذاشت و گفت: «مقصود من از این حرفها ملامت شما نیست، زیرا چنین واقعه‌ای ممکن است برای هر کس پیش بیاید. بهر حال برویم سراصل مطلب، البته میدانید که ما باید هر چه زودتر این نقشه باطل را از مغز آن‌ها بیرون بیاوریم و برای ابتکار لازم است که هر دو مشترکا بکار بپردازیم، چون اگر من هزار بار حقیقت موضوع را برای او تشریح کنم و حتی نامه جوابیه (پرفه و روینو) را به آن ببرم هیچ نشان بدهم او باز قول و وعده شمارا بر رخ من خواهد کشید که «آخر، سرکار ستوان چنین و چنان گفت» و با

«شما باو چنین وچنان وعده داده بودید.»

بنا بر این من نا شادان در حضور او بی‌شهادت نگیرم نمیتوانم مجابش کنم زیرا ریشه کن کردن خیالات و امیدهای باطل مخصوصاً از منر اشخاص خیال پرست یا آسانی انجام پذیر نیست پس ما باید هر چه زودتر و بدون فوت وقت دست بکار شویم.

دکتر (کاندور) منتظر مواظت من بود ولی من سر بریز افکنده بودم و فکر میکردم که آیا سزاوار است با یک ضربت کتخ آرزوی آفت دختر مصوم و مفلوج و دره‌مانده را ویران و دوباره او را دروادی ناامیدی سرگردان سازم و خیر من چنین کاری را نخواهم کرد. با بنفعیال با زبان‌های الکن و دکتر (کاندور) گفتم:

«آیا ... آیا ممکن است چند روزی ... لاف‌های چله روزی صبر کنیم و بعد این موضوع ... این موضوع را پیش بکشیم؟ چون همین امید، یک قوت روحی باو خواهد داد که در بهبود حاشش اثر نیکویی خواهد بخشید. من به چشم خود دیدم که پس از شنیدن این خبر میتوانست راه برود، خوب است بگنجانیم به بینیم نتیجه این امید چه خواهد شد.»

دکتر (کاندور) ابتداء قدری مرا تسخیر کرد و سپس سر خود را تارانه و گفت:

در اسنی مثل اینکه فکرهای نیست، عجب اینچاستکه وقتی من هم نامه (ادیت) را دریافت کردم باین فکر افتادم که شاید بتوان از این ایمان قوی او به بهبودی سریع، استفاده نمود. در هر حال ممکن است او را به قصیه یلانی (امکان‌دین) بفرستم. در آن تعداد دوستی دارم که بشکل پزشکی اشتغال دارند و (ادیت) تصور خواهد کرد که ما معالجه جدید را شروع کرده‌ایم، البته اثر این کار در ابتدای امر معجز آساش خواهد بود زیرا امید و تغییر آب و هوا و انواع مناظر و ازدیاد نیرو برای درمان هر بیمار محقق العاده مفید و مؤثر است. ولی بعد از همه این‌ها هر روزی باید سقیقت امر باو گفته شود که در آن صورت نوبتی آن هنگام بر آفتب خطراتک تر از آنست که الساعه او را از اشتباه و عقیده باطل بیرون بیاوریم. آیا شما حاضرید این مسئولیت را بعهده بگیریید؟

من بالعین جدی پاسخ دادم: «بلبی من این مسئولیت را خود بعهده بگیرم و بی‌یقین میدانم که اگر ما او را در این امید بگنجانیم که بیساریش بزودی پایان

خواهد یافت ، اثر خوبی در حال او خواهد بخشید . ضمناً چنانچه سرانجام لازم شود که حقیقت امر را به (ادیت) بگوئیم ، من حاضر م صریحاً مسئولیت خود را تصدیق و تأیید نمایم .

دکتر (کاندور) پاسخ داد: «بسیار خوب اگر شما حاضر باشید این مسئولیت را بپذیرید بگریه آنوقت موضوع صورت دیگری بخود خواهد گرفت و ما ممکن است چند روزی صبر کنیم تا حالت جسمی او بهتر شود. ولی قبل از آنکه من از بیان سابق به (ککسفالوا) صرف نظر کنم میخواهم بدانم که آیا میترانم اطمینان داشته باشم که شما از زیر بار مسئولیت شاهه خالی نخواهید کرد ؟ من گفتم : «کاملاً مطمئن باشید .»

دکتر گفت: «بسیار خوب بپذیرید و ارم که نتیجه خوب از این کار بگیریم . سپس هر دو از جا برخاستیم و از کافه خارج شدیم . دکتر (کاندور) در درشکه ای که در جلوی کافه منتظر بود سوار شد و بطرف منزل (ککسفالوا) حرکت کرد . من هم در مسیر بازار خانوادریش گریتم . سه ساعت بعد بک نامه حاکم توسط شوتری آورده شده بود دوروی میز خود یافتیم . سر نامه را کشودم بمضون آن این بود: «فردا هر چه زود تر بشزل ما بیاید . چیزهای گفتنی بسیار دارم . دکتر (کاندور) افساه اینجا بود . نامه دوژدیگر ما حرکت خواهیم کرد . من فوق العاده خوشحال هستم .»

واقعاً تصادف بازی های طبیعی یا بشر میکنند . آن شب من چنان خسته بودم که نمیتوانستم بخوابم و نمیتوانستم درست فکر کنم . لذا چسبندگی کتابی پرداختم تا با خواندن آن بلکه بخواب بروم . حکایت هزار و یکشب را از روی زلف برداشتم ، با این امید که حکایات ساده و شیرین آن فویرترین اثر خضیر قرا خواهد داشت . کتاب را باز کردم و حکایت اول آنرا که راجع بشهر زاد و پادشاه بود خواندم و بعد بخلو و بیخواندن ادامه دادم تا به حکایت عجیب آن جوانکی رسیدم که پیر مرد چلافی را می بیند که در سر راه افتاده است . پیر مرد با حال یأس و نومیدی جوان را بکلیک می طلبد و از او خواهش میکند که چون چلاق است و قادر بر حرکت نیست او را بدوش خود بگیرد . جوانک هم باو رحم میکند و به نیت دستگیری از پیر ناتوان خم میشود و او را پر دوش نمود سوار میکند .

اما این مرد ظاهراً عاجز و ناتوان بک چنین شبیت و بک جادوگر ناپاک

یعنی دوازده پا بوده که بعضی سوار شدن بر دوش جوان محسوس دوی پای خود را بدور کردن او قلاب میکنند ویرحمانه آن جوان را که باو ترحم کرده حیوان سواری خود میکنند و با بنسوی و آلسو میرانند . جوان بیچاره هم ناچار میشود بدون یک لحظه استراحت آن پیر مرد ملعون را تا ابد بهر کجا که میلس باشد برود و اگر لباس از تشنگی خشکیده اختیار نوشیدن آب را هم نداشته باشد و مادام الامر غلاطه بگوش و حیوان بارکش آن پیر مرد نابکار شود .

در اینجا دست از خواندن کتاب کشیدم . قلبم چنان بشدت می تپید که گویی می خواست از صندوق سینه ام کنده شود . در عالم خیال (کنکسفالوا) را بصورت آن پیر مرد چانه و گریه مجسم کردم که پاهای خود را بگردن من قلاب کرده و مرا چون حیوانی از اینسو بآنسو میراند . چنان فشار پاهای او بر دوشم محسوس بود که بارهای نفس کشیدن نداشتم . کتاب از دستم افتاد و من بآنتی سرد چون یخ بر روی تخت افتادم . صبح که از خواب برخاستم موهابم همه از اثر عرق مرطوب بود و چنان خسته بودم که گویی راه بی پایانی را طی کرده ام .

آر روز بعد از انجام خدمت به بعضی اینکه راه خانه (کنکسفالوا) را در پیش گرفتم فوراً پاد آن بار سنگین شب گذشته اقدام ز بردار اعیان ضمیر ناراحت خود احساس میکردم که از آن دقیقه بعد مسئولیت فوق العاده سنگین تر و تازه تری بگردن دادم .

در منزل (کنکسفالوا) وضعت را طوری یافتم که خود بیش بینی کرده بودم . بعضی اینکه قدم در مهتابی گذاشتم با پذیرایی گرمی مواجه شدم . یکدسته گل با خود برده بودم بلکه توجه آن ها را از خودم منحرف کنم ولی (ادیت) پس از آنکه علت آوردن گل را پرسید شروع بصحبت کرد و گفت : «دکتر (کاندور) همان مردی که نظیرش یافت نمیشود امید تازه ای من تلقین کرده و ما تازه روز دیگر به (انگادین) خواهیم رفت و حالاً که میخواهند جاساً شروع بمعالجه من میکنند چرا حتی بکروژ از این ده روز را بیبوهه تلف میکنم ؟ تا بحال من میدانستم که روش معالجه آن ها صحیح نیست و این ماساژ و استعمال برقی فایده ای ندارد . من تا افساده دویبار قصد کرده ام که به این زندگی تلخ خاتمه بدهم ولی مؤفق نشده ام آخر انسان که نمی خواند تا ابد با این وضع زندگی کند و بکندیقه راحت نباشد . فایده



این زندگی چیست که باید همیشه باری بهوش و بگریان باشم ؟ حالا مردم نجات من فرارسیده و شما خواهید دید که اگر روش درستش در پیش بگیرند من چه زود شفا پیدا میکنم . این بیهوشی‌های جزئی در حالت من اثری ندارد ، چون انسان ناسلامتی کامل حاصل نکند سالم نیست . آه امیدایید که حتی پیش بینی این موضوع چقدر برای من آتور است .»

(ادبیت) همینطور با شور و هیجان حرف میزد و من مثل و کتری که اهل بیان گوئی پنهان مریض مال بصلولیا می گوش بدهد بفرقه‌های آندختر که گوش میدادیم هر خنده ای که از دهانش خارج میشد دهانه پر وجود من میانده تحت زیر می‌دندتم که او خود را فریب میداده و ماهم او را فریب میدهم . بالاخره (ادبیت) حرف خود را قطع کرد و گفت :

«نظر شما در این خصوص چیست ؟ چرا با آن حالت احساسات ، پیششده و حشمت زده آن گوشه نشسته‌اید ؟ چرا چیزی نمی‌گوئید ، چرا در شادی من شرکت نمیکنید ؟»

من از این تمرین ناگهانی مثل کسی که دروغش فاش شده باشد ، بکه خوردم و گفتم :

«این چه حرفی است شما میزنید ؟ علت سکوت من اینست که من از شنیدن این خبر فوق زده شده‌ام (دور وین) ضربه‌المتلی است که میگویند : خوشحالی زیاد انسان را گنگ و لال میکند . البته من هم از این بابت فوق‌العاده خوشحال هستم .»

این کلمات را بقدری خشک و مصنوعی ادامه کردم که حال خودم را هم متقلب کرد . (ادبیت) هم متوجه حال من شده بود ، چون دوباره اش فغاناً تغییر کرد و گفت : «من که خوشحالی فوق‌العاده شما را ندیدم .»

طمن (ورا) در با منم و برای اسماالت او گفتم :

«آخر طقل عزیزم ...»

اما هنوز این حرف از دهان من خارج نشده بود که (ادبیت) از جا در رفت و گفت : «خواهش میکنم اینقدر مرا « طقل عزیزم » خطاب نکنید که تاب تحملش را ندارم . علاوه مگر سن شما چقدر از من زیاد تر است ؟ تعجب میکنم که چطور شما از شنیدن این خبر خوشحال نشده‌اید و ابراز حلاقته با آن نمیکنید و حال آنکه اینها چندی بستم خواهد شد و شما هم با رفتن ما

فراغتی پیدا میکنند که درگاه بختیبه و باروتای خود بوقی بازی مشغول  
 و از قید تشریفات ضللی آسوده شوید. من بقرین دارم که شما از این موضوع  
 خوشحال و خرسندید زیرا اوقات خوش و خرمی در پیش دارید. <  
 لعن اوبقاری نیشدار بود که تا مغز استخوان من نفوذ کرد و چون  
 بمواقب تقسیم عصیانیت او آشنا بودم سعی کردم گویی مزاج داخل صحبت کنم و گفتم:  
 آری شما غیر نظامی ها خیال میکنند که ما آسایش داریم. آسایش دور  
 میکنند که باک افسر سوار میتوانند روی آسایش و لذت منی در خواب ببینند؟ از حالا  
 باید دو فکر تهیه مقدمات ما نور باشیم. از صبح تا غروب افسرها و سربازها  
 خسته و کوفته، مشغول عشق و تمرین و ورزش هستند و اینکار تا ماه سپتامبر  
 ادامه دارد. <

(ادیت) «حکمه گوئی خیالی درس داشته باشد ناگهان بفکر نوروت و  
 گفت: «تمامه سپتامبر! پس چه وقت بدیدن ما می آید؟»

من مقصود او را نفهمیدم و پاساژ گوی پرسیدم: «بکجا بیایم؟»

(ادیت) بار دیگر گره برایشانی افکند و گفت: «اینقدر سؤالات  
 آه... قانہ نکنید! مقصودم اینست که چه وقت بدیدن ما... بدیدن من خواهید آمد؟»  
 - در (انگادین) ؟

- پس کجا ؟

تا زمان آنوقت منظور او را فهمیدم و برای من که آخرین هفت (گروت)  
 خود را خرج خرید یک دسته گل کرده بودم حتی فکر مسافرت تفریحی هم  
 به (انگادین) با وجود بنجاه در صد تخفیف در کرایه، مجال بود.

بهر حال پس از آنکه گذرند داشتن پول و عدم امکان گرفتن مرخصی را  
 آوردم و (ادیت) هر دو هلر را رد کرد و وعده داد که پدرش با دوستانیکه  
 در بین افسران ارشد دارد میتواند مرخصی بگیرد و خروج سفر را هم خود  
 آنها خواهند داد و من باز دو- سه هفته خود را «شاری کردم» (ادیت) بالاخره  
 گفت:

- پس شما مایل به آمدن نیستید ؟

- من نکفتم مایل به آمدن نیستم ، بلکه فقط علت نیامدنم را برای

شما شرح دادم .

- اگر پدرم از شما تقاضا کند چه طور ؟

- خیر حتی آنوقت هم نخواستیم آمد .

- اگر من بعنوان دوست تری از شما تقاضا کنم چه طور ؟

- خواهش میکنم چنین خواهشی نکنید که بی فایده است !

(ادبیت) سرخود را زیر انداخت . ولی من متوجه ارتعاش و جمع شدن لبهای او که حمله عصبی خطرناکی را خبر میداد شده بودم . آری این بیهوشی ناز برورده حتماً تمام خانه دور وجود او میچرخید . برای اولین بار کلمه «نه» شنیده بود . تا کیهان در ته گل مرزا از روی عیب برداشته باشد تمام بطرف منجهر تیر تاپ کرد و بالعنی عصبانی گفت :

- بسیار خوب ! حالا اولا فهمیدم که دوستی شما تا چه اندازه است، و این

خواهش من خودش معکوس بود . شما باین هنرها متوسل میشوید تا مبادا رفتن شما در کافه حرفهائی برزند . بسیار خوب دیگر در اینخصوص بشما اصرار نمیکنم . شما نمیتوانید بیاید . . . بسیار خوب ! تمام شد و رفت ! من فهمیدم که هنوز آتش ششم و هجدهم را کاملاً خاموش نشده زیرا بی دری میگفت :

- بسیار خوب ! بسیار خوب ! موضوع خاتمه پیدا کرد . تقاضای عاجزانه ما مورد قبول ذات مبارک واقع نشد . شما او آمدن بدیدن ما اشتناح میکنید، برای اینکه اینکا و بامبرل شما سازگار نیست . بسیار خوب، اینطور باشد . ولی من میخواهم بنگ چیز را بدانم، آیا قبول میدهید که روك و بی برده من جواب بدهید ؟

- بلی البته .

- مقصودم اینست که از روی صداقت جواب بدهید . آیا قبول شرف میدهید که راستش را بگوئید ؟

- حالا که اصرار دارید میدهم .

- بسیار خوب، بسیار خوب . (او این عبارت برانده و گزنده را بی دری مانند اینکه چیزی را با کارد خورد کنند تکرار میکرد) بسیار خوب نترسید، دیگر به آمدن عالیجناب اصرار نمیکنم ولی میخواهم یک چیز را بدانم و انتظار دارم که شما روك و پوست کنده بمن جواب بدهید و آن اینست که : اصولاً شما بچه دلیل بدیدن ما میآید ؟

من برای پاسخ به سرزالی حاضر بودم جز این : و برای اینکه وقت فکر کردن پیدا کنم بالکننت زبان گفتم :

به ؛ اینکه خیلی ساده است و احتیاج به گرفتن قول شرف ندارد .

- بسیار خوب ، چه از این بهتر ؟

دیدم که دیگر مظهر مودت معال است و لدا گفتم :

- مادموازل (ادیت) عزیزم ، آمدن من باینجا هیچگونه علت پنهانی

ندارد ، بالاخره شما به خوبی میدانید من از آن اشخاصی نیستم که در باره

منظورهای خود فکر کنم و باین جهت نمیتوانم هیچگونه دلیل مربوط و مناسبی

برای رفتن آمد دائمی خودم باین خانه بگویم چرا اینکه فقط دوست دارم به

اینجا بیایم و در اینجا صدمها بار خوشتر از جاهای دیگر هستم و از طرفی

البته مرا از اینکه اینطور بی پرده حرفه میزنم خواهید بخشید ... از طرفی

بیش خودم فکر میکنم که شما میل دارید من اینجا بیایم و در اینجا من صدمها بار

و راحت تر و آزاد تر از هر جای دیگر هستم و هر وقت شما نگاه میکنم آنوقت

احساس میکنم که ... که در اینجا شخصی است که وجود من بر سر ای او

چندان بی اهمیت نیست . گاهی اوقات هم پیش خودم فکر میکنم که مبادا

شما از من سیر بشوید ولی بعدا فکر میکنم که شما در این خانه بزرگ و خلوت

تک و تنها هستید و باین فکر میافتم که اگر کسی بدین شما بیاید شاید

خوشوقت بشوید . وقتی باینجا میآیم و شما را در اطاق یا مهمتایی ننهایم بینم

به خودم میگویم : خوب شد که آمدم و او را تنها نگذاشتم . حالا فهمیدید که

منظورم از آمدن باینجا چیست ؟

این حرفها تأثیر غیر متظره ای در ( ادیت ) کرد . و تک چشمانش از

خاکستری بر آنگ شیشه نار در آمد گویی حرفهای من مردمک چشم او را

تبدیل به سناک کرده . انگشتانش پیش از پیش به قرار شد ، دهانش کسی از

هکله طبیعی خارج گردید و ناگهان گفت :

- بلی کلاما فهمیدم . حالا باور میکنم که هر چه گفتید حقیقت داشت .

آری ؛ همانطوری که میگوید شما باینجا میآید برای اینکه من «تک و تنها»

هستم و باینجا برت دیگر باین منتهلی بسته شده ام آری ، شما فقط از راه ترحم

باینجا میآید . شما از آن نوع اشخاص هستید که میل دارند مردم بگویند

«آه چه آدم نازنینی است !» این جور اشخاص بهر سناک و شغالی ترحم می

کنند تا چه رسد بیکدغتر از طریق !

ایشان گفت و غفلتاً صاف و راست روی صندلی خود نشست و در حالی که  
روحه ای بدنش را تکان میداد گفت :

« خبلی متشکرم ! من از آن دوستی که فقط بهت چلاق بودن من باشد  
نی نیازم . از مدتها پیش میه انتم که شما فقط از راه ترحم باشجا می آید و  
از اینها گذشته دلتان می شواهد که مردم شما را بیاس این فداکاری تمسین  
مکنند ولی من بهیچکس اجازه نعوامم داد که به خاطر من فداکاری کنه .  
خدا را شکر که من بوجود شما و امثال شما احتیاج ندارم و هر موقع  
نخواستم زندگی را نعمل کنم میدام بطور خود را از دست شماها  
خلاص کنم . »

در اینجا ( ادیت ) دست خود را بطرف من آورد و گفت : « نگاه  
کنید ، بکبار تصداتناار کردم اما چیزی کنه بود و من نخواستم شربان خودم  
را قطع کنم او بدترازه ، اهل خانه بسوق رسیدند و جلو گیری کردند و الا  
تا بحال من از شرترحم نفس همه شاخلاص شده بودم . ولی مطمئن باشید که  
این بار این کار را دوست انجام میدهم . من مرکز را ترجیح می دهم بایشک  
کسی بحال من ترحم کنه . »

سپس دخترک ناگهان شلیک خنده را سرداد و گفت : « آنها را  
نگاه کنید ، بعد فداکارم در موقعی که این برج را برای خاطر من تبدیل به  
مستایی کرد یک چیز از یادش رفت . مقصود او فقط این بود که مطابق دستور  
پزشک من از مناظره شنک اطراف و هوای آزاد و نور آفتاب بطور کامل استفاده  
کنم ولی نه دکترو نه پدرم و نه مسار هیچکدام فکرشان باشجا نرسید که  
من بکروز چه استفاده ای میکنم است از این مستایی میکنم . خوب نگاه کنید ! »  
بلافاصله ( ادیت ) قدر است کرد و بایک حرکت تشنج آمیز خود را به معجز  
رسانید و با هر دو دست آنرا محکم گرفت و گفت :

« از اینجا تا سطح زمین پنج طبقه است و خدا را شکر که من هنوز آنقدر  
قوت در بدن دارم که خودم را به بالای معجز بکنم . آری راه رفتن باصفا  
ضلالت را ورزیده میکند ؛ فقط یک حرکت کافی است که از شر شما و  
ترحم نفس شما خلاص شوم . فقط کافی است که کمی خم شوم ... اینطور ...  
اینطور ! »

چون ( ادیت ) بطور خطرناکی در روی معجز خم شده بود من

سراسیمه از جا پریده باژوبی او را محکم چسبیدم ولی او مثل اینک آتش  
روی پوستش گذاشته باشند خود را بشدت کنار کشید و فریاد کرد :

«گم شو ! بگو چرا من دست میلی گم شو ! من اختیار کار خودم را  
دارم ، مرا ول کن ! مرا ول کن !»

چون بحرف او گوش ندادم و خواستم او را از بالای معجر بزود  
پایین بکشم ، او ضربه محکمی بر سینه من نواخت و در همین وقت دستش  
از معجر دور رفت و نوازش بهم خورد ، زانوهایش مست شد و من دستم را  
برای نجات او دراز کردم بولی کار از کار گذشته بود و دخترک به اسرارکت  
تشنج آمیزی بسمت منهای سقوط کرد و در حین سقوط میز را هم با خودش  
بر زمین انداخت . گلدان ، بشقابها ، قندچنها و قاشقها همه چرنک کنان  
بر روی من و از آنجا بروی زمین ریخت . زانک مغرضی هم که روی میز بود  
بر زمین افتاد و صدای آن در مهتابی طنین انداز شد .

در خلال این احوال (ادیت) بوضع ترجم آوردی بر روی زمین افتاده بود  
و از شدت خشم و خجالت زاری میکرد . من سعی کردم بدن نحیف او را از  
روی زمین بلند کنم ولی او مرا از خود راند و گفت :

«دور شو ! گم شو ! ای حیوان ! ای وحشی !»

(ادیت) میخواست بدون کمک من از جا بلند شود و هر بار که پیش  
می رفتم تا کمکش کنم ، او مرا بشدت از خودش دور میکرد و فریاد میزد : «گم  
شو ! من دست زدن ! از اینجا خارج شو !»

در همان موقع صدای بالا آمدن آسانسور شنیده شد . حتماً صدای  
زانک ، (ژوزف) را حکم همیشه گوش بزنگ داشت با خبر سکوده بود .  
(ژوزف) در حالیکه سر بریز انداخته بود با عجله بسوی دختر رفت و بدون  
اینکه نگاهی بمن بکند او را از زمین بلند کرد و آهسته بسمت آسانسور برد .  
یک دقیقه بعد آسانسور با هستگی یابین مبرفت و من در مقابل میز برگشته و  
ظروف شکسته تنهامانده بودم .



دوست نیدانم که تا چه وقت در میان آن ظروف شکسته با حال پریشان  
ایستادم ، با خودم فکر میکردم که چه حرف احمقانه ای زده و چه حرکت

زشتی کردم که او اینقدر آتشی شد ولی کمی بعد آسان‌تر دوباره بالا آمد و (ژوزف) ماردیگر ظاهر شد و در حالیکه سرش را بر برانداخته بود و آثار هم از چهره اش آشکار بود بطرف من آمد و دستمالی آذرمین برداشته گفت :

«سرکارستوان ببخشید . اجازه بدیید لباستان را پاک کنم .»  
تازه حالا متوجه شدم که دو لکه بزرگ روی کت بصری و شلوارم افتاده . حتماً وقتی شام شده بودم تا مانع از سقوط (ادیت) شوم معنوی یکی از قنچان های چای دوحین واژگون شدن میزروی لباسم ریخته بود . پس از چند لحظه (ژوزف) سرش را بلند کرد و گفت : «عایده تداود بهتر است شو فردا سر بارحانه فرستیم تا کت دیگری برای سرکارستوان بیاورد . سرکارستوان نمیتواند با این توضیح از منزل خارج شوند ، ولی به سرکارستوان قول میدهم که تا یک ساعت دیگر لباس هایشان را خشک کنم و اتوی گرمی هم مشاورشان بکنم .»

باو گفتم اینکارند! لازم نیست بلکه بهتر است دوشکه ای صدا کند که من بگردم بسوز بروم ولی (ژوزف) سر به خود را مضاف کرد و با بعضی که آمیخته به و لباس بود گفت .

« سرکار . توان خواهش میکنم این زودی بروید و اگر نه حال مادموازل (ادیت) خیلی منقلب خواهد شد . مادموازل (ایلوئا) من گفتند به سرکارستوان مگروم حتی کسی کامل کنند تا ایشان بیاید .»

با وجود آن احوال حرفهای بیجا من خیلی بس اثر کرد . فکر میکردم که چهطور همگی آن دختر بیمار را دوست دارند و برای رفتن او بهانه مینراشد . با این «کردستی شانه او زدم و گفتم :

« (ژوزف) جان ! باشد عیبی ندارد . این لکهها در ظرف چند ثانیه در آفتاب خشک خواهند شد . امیدوارم جای شما آقدر بزرگ باشد که اثری باقی نگذارد . من میروم کتم تمامموازل (ایلوئا) بیاید .» (ژوزف) گفت :

«و اما سرکارستوان این کمال لطف شماست که باین زودی تشریف نبرید . جناب (ککسفالوا) هم بروی خواهند آمد و از دیدن شما خوشوقت خواهند شد .»

در این اثنا صدای بانوی شنیده شد و سروکله (ایلوئا) ظاهر گردید .

ایلوونا هم مثل ( ژوزف ) وقتی بطرف من میآمد سرش پایین بود و چون نزدیک شد گفت : « (ادیت) از شما خواهش میکنم که چنه دقیقه باطابق او بیروید ، فقط چند دقیقه ؟ »

باهم از یلنگان مارپیچ پائین آمدیم و بعون اینکه کفهای حرف بزیم از اطابق های پذیرائی و تنهین گذشتیم و بدالایی که مسلماً منتهی باطابق شراب (ادیت) میشد وارد شدیم . (ایلوونا) سردرگوش من آذاشت و گفت : «زیاد توقف نکنید ، فقط چند دقیقه کافیهست ...»

دورا آهسته باز کردم و ابتداء چیزی در آن اطابق بزرگ ندیدم چون پرده های اطابق انداده بود ، ولی پس از چند دقیقه توانستم تعصبواب مستطیل شکل او را تشخیص دهم و از آنجا صدای آشنایی بگوشم خورد که گفت :

«لطفاً بفرمائید اینجا روی چهارپایه بنشینید . من بیشتر از چند دقیقه وقت شمارا نخواهم گرفت .»

من بطرف نحتعواب اورفتم و او شروع بصعبت کرد و گفت :

- بختبده که من در اینجا ارشما پذیرائی میکنم ، راستی حال من خیلی آشفته بود ، و نمیابستی آن همه در آفتاب سوزان شده باشم چون همیشه سرم را آراومیدهد . حقیقتاً ندورم بکنم سرعتل بودم وقتی که . . . ولی حتماً شبا تمام جریان امروز را فراموش خواهی کرد ، ابطور نیست ؟ البته از گسستنم من بخواهید رنجید ؟

لحن کلام او بجان توام با اتمانس بود که من فوراً پاسخ دادم .

- شما چه فکرعا میکنید ؟ تصمیم از من بود که نمیابستی گذاشته باشم

شما آندور بر آفتاب سوزان مایید .

- پس از من رنجشی ندانید ؟

- ابدآ .

و دوباره من همیشه بسرل ما خواهی آید ؟

- بله فقط بک شرط .

- چه شرطی ؟

- این شرط که شما بشر من اعتماد داشته باشید و همیشه این وعده

را بفرودتان رده بدهید که مرا رنجیده شاملر کرده اید . آخر این شرطها



بین دوستان معنی ندارد ، اگر بدانید که وقتی شما خودتان را از این قیدها آزاد میکنید و اوقاتتان خوش است به قدر حالتان مری میگذرد و ناچار اندازه همه ما شاد و خرم میشویم !

- آری من میدانم که این بد بینی و بهانه جوئی من بکثرت غرور ، حقانیت و کورگانه است و جز اینکه لطمه با اعصاب من بزند فایده ای ندارد . اما از طرفی وقتی که «علاج» مرضی اینقدر طول میکشد انسان چه طور میتواند پریشان نباشد . اینکاش ایندیش شوم بر طرف میشد تا من میتوانم دست از اینهمه ملعنیت و در تنده خولی و کج خلقی خودم بردارم ؟

پس از چند دقیقه من از جا برخاستم تا دست دورا برای شد با حلقه‌ی بهارم ولی او ناگهان با تعجب پرسید :

- آه ! آن چیست روی لباسان ریخته ؟

- چیزی نیست . اهمیتی ندارد . بچه شیطانی قنچسان چای را روی لباسم برگردانده .

- و شما آن بچه شیطانی را تنبیه کردید ؟

- خیر لایم نبود ، چون مدنی است دوباره بچه خوبی شده .

- و شما دیگر از او رجشی ندازید ؟

- ای بابا ! مگر نشدید که با چه ملاحظاتی از من عذرخواهی کرد ؟

- حالا تکلیف آن بچه چیست ؟

- همیشه مهربور و خوش رفتار و بشاش باشد و حالا هم باید بخواهد و دیگر

مرا خودش را در دنیاورد ، شب بهیچرا

تا او دست دادم و نادانی شاد قصد خروج کردم ولی هم روز دستم

بدمسنگیره در ترسیده بود که صدای خنده ای از پشت سر خود شنیدم .

- که شد آن بچه شیطان حالا خوب شده ؟

- بله کاملاً . همه اخلاص هم خیلی خوب است اما حالا بخواهد و

دیگر راجع سایر چیزهای بد نکر نکند .

دوباره صدایی از آن جنواب بگوش رسید که گفت .

- آه ! در اموش کرده‌اید که بیخ بچه خوب نبل از خوابیدن چه میدهند ؟

- چرا باید بدهند ؟

- باک بوسه شب بهیچرا !

من از این تکلیف آخری زیاد خوش نیامد ولی برای اینکه اوقات  
 او را تلخ نکرده باشم گفتم :  
 - آری ، البته ، نزدیک بود فراموش کنم .

همچنانکه بطرف تخت خواب او میرفتم از سکوت ناگهانی او تشویع  
 دادم که نفسش را در سینه حبس کرده ، من بروی او خم شده لبهام را بطور  
 خفیف و سریع روی پیشانی او قرار دادم ولی دست های او گنه مسلماً  
 روی بالش در کمین بود غفلتاً بهوا جست و قبل از آنکه من بتوانم سرم  
 را کنار بکشم او شقیقه های مرا گهرا مانند میان دو دست خود گرفت لبهام  
 را از پیشانی برداشت و بطرف لبان خود کشید و چنان با حرارت و ولع بهم  
 غشرد که دندانهایمان بهم برخورد کرد . شمتاسینه اش را با قوت و شدت بالا  
 میآورد تا من مرا در حالیکه روی او خم شده بودم لمس کنه من هرگز در  
 سرم چنین بوسه وحشیانه ندیده بودم و سودانی را که این دختر از علیچ از من  
 ربود ، زیاد ندیده بودم .

باین کار هم اکتفا نکرد و با یک قوت مستانه مرا آقدر بخود چسباند  
 تا منش قطع شد آموتت دست هایش را از شقیقه هایم برداشت و در میان  
 موهایم فرو برد و بی هنوز مرا رها نکرد فقط یک لحظه دست های خود را  
 بست کرد و عقب تکیه داده در چشمان من خیره شد ، گویی مسحور چشمان  
 من شده بود و بعد دوباره مرا سمت خود کشانید و بوسه های آتشین و  
 کور کوری از گونه ها ، پیشانی ، چشمان و لبان من برداشت و هر مرتبه  
 سرم را برای گرفتن بوسه با من میآورد میگفت : « ای ای ، ای بیخبر ..  
 ای بچه ای ، « جمله او هر لحظه شدیدتر و حرس آلودتر و بوسه هایش  
 هر آن پر شورتر میشد تا بالاخره تشنجی بدنش را مرا گرفت آسوتت  
 مرا رها کرد ، سرش دوباره در روی بالش افتاد و نقط چشانش مطمرا  
 بسوی من میدرخشید .

در این موقع ناگهان روی از من برگردانید و در حالیکه هم حسنه بود  
 دهم شرمنده آهسته گفت . « حالا برو .. بروای بچه سادان .. بروا »



من فوتلو خوران از اطاق خارج شدم . قبل از آنکه بانتهای دالان  
 تاریک برسم ، آخرین رمق قوت از من سلب شد . سرم بدوران افتاد بطوری

که ناچار شدم دستم را بدیوار بگیرم تا بتوانم تعادل را حفظ کنم. با خود گفتم: پس قضیه از این قرار بود: پس از آن تاریحتی و سر بر خاشخونی بود که تا صبحان بر من پنهان بوده و اکنون صبح کار از کار گذشته آشکار شده همین بود \*

از این خیال بر حشت افتادم. خود را مانند کسی میدیدم که نیهیال روی گلی غم شود و ماری او را بگزرد. اگر این موجود جنس سر ازده بود، دشنام داده بود، بروسم نف انداخته بود اینطور متقلب نیشدم، من برای هر پیش آمدی حاضر بودم جز اینکه یک دختر بیمار، یک اهل بیج درمانده بتواند کسی عشق بورزد و بخواهد با او عشق بورزند، که این طفل، این موجود نانا و ضعیف بروای آنرا داشته باشد که مانند یک زن بانگ سودای عشق شهبازی در سر برورداند. هر احتمالی را پیش بینی کرده بودم جز اینکه یک دختر خردسال، آنهم موجودی بسکه دست تقدیر پاهای او را قطع کرده و قوت کشیدن چنه خود را ندارد، بتواند خواب معشوقه بینه و ثبت شخصی چون من را که فقط از راه ترسم دیدنش میرفتم سوء تعبیر کند، ولی یک لحظه بعد این مطلب بی بردم که همان ترسم دو آتش من بیش از همه در این کار مقصود بوده. حتی برای یک لحظه هم این فکر را بخود راه نداده بودم که در زیر آن پوشاک، بدنی عریان من میگذرد حس میکنند، انتظار می کشند و مانند من سایر موجودات هوس دارد و میخواهد هوس برانگیزد من هرگز حتی در عالم خواب هم فکر نکرده بودم که بیماران، چلانان، اکودگان نابالغ، و از دگان اجتناع و افراد طبقات دست جرات داشته باشند در سر سودای عشق برورند. زیرا یک جوان با آزموده همواره زندگی حقیقی را بخودی بر لوح خاطر ترسیم میکنند که از دیگران شبیه و یا در کتاب ها خوانده. در کتابها، نمایشها و نمایشها که هر یک شوبه خود گوشه ای از صحنه زندگی حقیقی را نشان میدهند می بینیم که همیشه بدون امثال و جوانان، ژیبایان و موجودات همه جهان هستند که یکدیگر را دوست میدارند و از این جهت من پیش خود خیال کرده بودم که شخصی حتماً باید ریبا، ممتاز و ثروتمند باشد تا بتواند جلب نظر جنس معالفر را بکند. حال آنکه دیدم چرا در مواقعی که سینه خود را من می چسباید میگفت: دای بیخبر! ای ابله! و اوسق داشته، من ابله و ارده جا بچهر بودم تمام

اهل خانه از از ارباب گرفته تا مگر هر کسی از همان ابتدا کار متوجه این موضوع شده بودند . فقط من احمق ، من نادانم که (سپهر حس) ترجم شده بودم از این ماجری خورنداشتم . در این موقع یکصدویک تصویر گوناگون بنظر من هجوم آورده و من که گویی در اثر : تعجب بسی از با در آمده بودم بدیوار نکیه مادم ، نفس در سینه ام حبس و زانوهایم چون زانوهای (ادیت) سست و لرزان شده بود . دوبار سعی کردم که کور کورانه راه خود را در پیش گیرم و از آن خانه بیرون بروم و بدو که سووم بود که تازه موفق شدم دستم را بدستگیره در برسانم با خود گفتم که این در سئالان بازمیشود و من باید قبل از آنکه کسی از اهل خانه مرا با اینحال زانو بیند خارج شوم ولی خیلی دیر شده بود چون (ایلوونا) در سالی اینها از میکشید و ظاهر آ صدای پای مرا شنیده بود بعضی ایسکه چشمش بین اعداد رنگ صورتش بریده گفت :

«آه شمارا چه میشود؟ رنگمان مثل رنگ مرده پریده آیا باز حال (ادیت) بد شده ؟»

گفتم «خبر، خبر، چیزی نشده . صورت منم کم جوابیده . بعضی بد من باید بروم .» این جملات را من مالکنت زبان گفتم و خود را برای رفتن آماده کردم . ولی (ایلوونا) مرا معصم گرفت و زور روی مپدل رسانده گفت :

«کمی تشبیه ..... حالتان باید حایباید . مواهبتان چرا اینطور پریشان شده ؟ سپر کنید قدری کتابک مرا بمان بیاورم .»  
«باید ترا گفتم و ما بجهله بطرف قصه رفت و گیلاسی صحنیک آورد که من لاجرم سر کشیدم مدنی ساکت و حادوش پہلوی من اشدت و بالاخره پر سید :

«آیا (ادیت) ... چیزی گفت ؟ مقصودم این است که راجع بشعص شما جرعی زد ؟»

از طرف زدنار او پی بردم که تمام ماجری را حدس زده و من آفتدن ضعیف و ناتوان بودم که نتوانستم انکار کنم و ریر ارب آهسته گفتم «آری !» (ایلوونا) به نکابی خورد و به جرعی زد . فقط من متوجه شدم که : ضربان قلبش شد بدتر گشت . سپس رو بر من کرد و گفت : «آیا شما تا نارم حال متوجه این موضوع شده اید ؟»

گفتم: «چطور میتوانم چنین فکر کنم... چنین فکر یا فکلی را چگونه بدوم؟»  
 بدوم؛ چطور شده که او از بین تمام مردم نسبت به من...»

(ایلوونا) آهی کشید و گفت:

«آری او تا به حال خیال میکرد که شما فقط بخاطر او اینجا میآیدید و حال آنکه من از روز اول از هر زهره‌نار و گفتار شما بی برده بودم که فقط از راه ترجمه اینجا آمد و روت میکنید. ولی من چطور میتوانم او را از توهمی که باعث دلخوشی او بود منصرف کنم.»

من که دیگر قدرت خودداری نداشتم گفتم: «شما بیدرک او را از این توهم بیرون بیاورید این خیال فقط یکنوع جنون و یک هوس بیگانه است. او شفته لباس آسری من شده و اگر مردا آسری دیگری اینجا بیاید حتماً (ادبیت) دلباخته او خواهد شد. شما باید نوقت باقی است این فکر را از سر او بیرون کنید.»

اما (ایلوونا) در پاسخ سر خود را مضمومانه تکان داد و گفت:

«خیر دوست عزیزم، خودتان را گول آرید. حال (ادبیت) خطرناک است و روزی روزی خطرناکتر میشود. خبر من نمیتوانم این گره کوور را در یک آن برای شما باز کنم. اگر بیدارید که در این خانه چه خبر است! (ادبیت) شبها سه یا چهار مرتبه رنگ میزند و بیرحمانه همه ما را از خواب بیدار میکند و وقتی ما با عجله با علق او میرویم تا میبازد ازای پرسش آمده باشد، من بینم که او راست در روی تخت خواب خود نشسته و بعضاً خیره شده. آنوقت او مکرر از ما میپرسد که: «آیا فکر میکنید که او کسی من عذاب کند باشد؟» و این سؤالات را حتی از پرسش و پیش‌پند منهام میکند.

تا حال او چهار بار بشما نامه نوشته و بعد آنها را پاره کرده گاهی اوقات از من خواهش میکند که بروم و از شما پرسم آیا نسبت با ودلایه دارید یا خیر؟ آیا او مزاحمتی برای شما ندارد؟ حتی مرا وادار میکند که هجراتی را که میخواهد بشما پیام دهد از بر کنم. ولی همیشه شوفر اتومبیل را حاضر میکند و من آماده حرکت میشوم بگذریم رنگ میزند و مردا از رفتن منع کرده سوگند میدهد که موضوع را بکلی فراموش کنم. راستی چطور شما میگویید که تا به حال پیدا شده و موضوع این موضوع شده است؟

من فریاد زدم: «بعد او بد قسم که تا به حال هیچ از این قضیه خبر

قداشته ام! شما خیال میکنید که اگر کوچکترین خیری داشتم می آمدم  
میتشتم اینجا و شطرنج رتخته برد بازی و شنیدن صفحات گرامافون مشغول  
میشدم؟ خیر، پیدا؟ پیدا؟»

(ایلوونا) ساکت بود و بالاخره آهی کشید و گفت:

«بله، من از روز اول این غلغله را میدانستم و ترس رسیدن چنین  
روزی را هم داشتم. آه خدایا! عاقبتش چه خواهد شد! از چه راهی حقیقت  
مطلب را باو حالی کنیم؟»

مدتی ساکت و خاموش نشستم و بعد (ایلوونا) ناگهان از جا پرید و  
بدقت گوش داد. همانوقت صدای «پت پت» اتومبیلی (از خارج بگوشم رسید  
و گفتم: این بایستی (کنکسفالوا) باشد! (ایلوونا) «عجله برخاست و گفت:  
«بهر است شما با او برخورد نکنید زیرا حالتان خیلی آشفته است  
و نمیتوانید آرام صحبت کنید. من الساهه کلاه و شمشیرتان را می آورم  
و شما از در عقب پارک خارج شوید.»

(ایلوونا) با یک خیر کلاه و شمشیر مرا آورد و بدون آنکه کسی متوجه  
شود برای دومین بار پاورچین، پاورچین از آن خانه شوم مثل دزدی فرار  
کردم. میتوانم تشریح کنم که آرزو چطور مشهور رسیدم. همینقدر میدانم که  
با سرعتی هرچه تمامتر به راهی میگردم و فقط با یک فکر در مغز من بود که  
با هر یک از ضربات بضم صدا میگرد؛ دور شو! دور شو! از این خانه. از این  
دام بلا، نگریز، محو شو! این کلمات چون چکش بر شقیقه های من میخورد.  
بعداً از گرده و عیاری که در روی کفتم جمع شده بود باز گیمالی که  
در اثر تعادم با بوته های خار در شلواریم ایجاد شده بود، فهمیدم که من  
با شتاب و هیجانه از میان مزارع و بوچه زارها و کوچه ها دویده ام. بهر حال  
موتیکه، بشاهراه رسیده بودم محورشید غروب کرده بود. من مانند کسی  
که در خواب راه برود قدم پراه گذاشتم که ناگهان شخصی دستی به پشت  
من زد و گفت

«آه تویی تو ای بجای؟ چه خوب موقعی بیدایت کردیم! ما تمام سوراخ  
ترستبه ما را گشتیم و ترا پیدا نکردیم. حتی نزدیک بود به آن خانه اشرافی  
تو هم تلعن نکنیم!»

وقتی بخود آمدم خودم در میان چهارمهر از رعفای خود محسوس

دردم و یکی از آنها گفت:

«حالا بخودت بجنب! خبر عوشتی برایت داریم! (بالینکی) بی غیر  
وارد شده و همه افسران را امشب بشام دعوت کرده سرهنگ هم خواهد  
آمد و اگر بفرمان تو بستی داد و پیدایش آسان خواهد رفته.»  
من که هنوز حواس پریشانم را جمع نکرده بودم با حالت منگی پرسیدم:  
«گفتید کی آمده؟»

گفتند: «...» (بالینکی) آمده؛ لابد میخواهی بگویی او را  
لمیثاسی!»

من مدتی مکرر خود شمار آوردم تا بالاخره (بالینکی) بخاطر آمدن  
مدتها قبل از انتقال من باین پادگان، با درجه ستوان دومی و بد ستوان  
یکمی در این هنگ خدمت کرده بود در سواری نظیر شناخت، با اصطلاح  
نظامیها بی هیچ ترین افسران هنگ بود، تا آنکه قمار وزن بود و امداد  
تصادفی شد (البته من جزئیات قضیه را هنوز نرسیده ام) که در طرف  
بیست و چهار ساعت لباس افسری را از تن کند و بحال آوارگی تمام نقاط  
جهان مسافرت کرد. شایعات عجیب و غریب زیادی راجع به کارهای او  
شنیده میشد تا بالاخره در مهماهانه (اکسلیبور) قاهره یک پیوه ژست  
منقول هلندی را که دارای یک شرکت کشتیرانی مرکب از ۱۷ فروند کشتی  
و کشتیهای وسیعی در (جاوه) و (سوماترا) بود با اصطلاح بتوردد و ما او  
اردواج کرد. از آن موقع بیله (بالینکی) ولینمت نامرتی ما بود و هر وقت  
باطریش می آمد آفتاب برای همه قطاران سابق خود خرابی میکرد که تا چند  
هفته بعد وارد زمان خاص و تمام میشد.

زگر هر موقع دیگری غیر از آروز بود من از دیدن او فوق العاده  
خوشوقت میشدم ولی در آروز عالم بعدی بد بود که میدیدم بیچوجه  
حوصنه میاموی مستانه و شیدین نطقهای بعد از شام آن مهمانی را ندارم  
بنا بر این سعی کردم از زیر بار آن دعوت شانه خالی کنم و کسالت را بهانه  
کردم ولی رفقا آفتاب اصرار و سماجت کردند که بالاخره تسلیم شدم.

قلیه افسران مشغول تهیه مدمات ضیافت بودند و سر باران نیز با  
همایشی هر چه نامر با آنها کمک میکردند تا اینکه در ساعت هشت همه چیز  
حاضر شده بود و فقط لازم بود که ما سر باران خانه بازگردیم؛ شست و شونی

بکنیم و تنبیر لباس بدهیم. همچنانکه در طاق بکند گذاشته ام مشغول هستم و شو بدم در اطاق زده شد. بگذاشته سفارش کردم صبحه اگر کسی مرا خواست بگوید نیستم. گذاشته با عیله از طاق بیرون رفتم و پس از چند لحظه با پاکت قطوری وارد عد پاکت را از او گرفتم و دیگر لزومی نداشت که بچفت نگاه کنم تا صاحبش را بشناسم. يك اندای درویی بمن امر میکرد: بگنار بدهد بگنار بدهد آنرا حالا ههوان ولی بر خلاف ندی عقل سر پاکت را گفتم.

نامه ای بود در ۱۶ صفحه که بچله و بادستی لوزان نوشته شده بود. مضمون نامه این بود:

۵ من تا حال شش نامه برای تو نوشته ام و همه را پاره کرده ام زیرا نمیخواستم داژدم را فاش کنم. من تا آنجا که توانایی مقاومت داشتم پایداری کردم. هفته ها در کوشش و تلاش بودم تا احساسات خود را از تو پنهان سازم. هر وقت تو از راه دوسنی و بی خبر از همه جا بدین مامی آمدی من بدست های خود امر میکردم که ثابت و آرام باشند و به نگاه خود فرمان میدادم که تظاهر به بی اعتنائی کنند تا حال تو دیگر گون نشود. بسیاری از اوقات منی من با تعفیر و خشونت با تو رفتار میکردم تا تو بی نیری که قلب من چگونه در آتش عشق تو میسوزد. من تا آنجا که در حدود توانایی يك فرد شواست و حتی فراتر از آن پایداری سودم ولی آبروز بر حسب احوال کاری که نباید بشود شد و من سوگند یاد میکنم که اینکلوبر خلاف میل من انجام گروم و مرا شاه بگیر ساخت. حتی خودم هم میدانم چگونه تو چنین کاری دادم بعداً هم بنهایت شرمسار شدهم زیرا میدانم آری میدانم که اینکلر تا چه اندازه جنون آمیز است که من خود را چیرا بشو تبدیل کنم. يك موجود اولیج، یگردد چلاق مانند من، حق ندارد کسی را درست داشته باشد. من که دختری دو مانده و درهم شکسته هستم و حتی خودم هم از خویشتم بیزارم چگونه میتوانم جریك باز گردان چیزی برای نویاشم؟ میدانم که آدمی چون من حق ندارد کسی را دوست داشته باشد و یا آرزو کند که کسی دوستش داشته باشد. چنین موجودی باید بگوشه ای بفرزد و سیرد و زندگی دیگران را با وجود خود تباہ نسازد. من هرگز جرأت نمیکردم عشق خود را بشوایر از گنم ولی تنها توبودی که بن اطمینان بهشیدی



که مادام‌العمر باین حال در ماندگی نخواهم ماند ، وخواهم توانستم مانند سایر اشخاص ، مثل ملایبها مردم زبند دیگر که خدایانند هر گامی بر میدارند نعمت و سعادت است ، حرکت کنم و راه بروم . من تصمیم گرفته بودم که خاموشی اختیار کنم تا به مرحله ای برسم که هر دی از افراد اشرافم ، زنی مانند سایر زنان گردهم و شاید ، محبوب من ، آه وقت شبسته هسری تو بشوم . نما بینای من برای بهبودی بعدی جنون آمیز بود که وقتی تو بروی من خم شدی من خود را آن آدم سالم ، آن دختر دیگر ، آن موجود تازه تصور کردم . حالا فهمیدی ، من مدتها آرزو میکردم که دوباره بهبودی یابم و آنگاه که تو بمن کاملاً نزدیک بودی من برای یک تائیه آن پاهای منجوس خود را راموش کردم ، فقط تو را دیدم و خود را آن آدمی میپنداشتم که برای وصال تو آرزوی بودنش را میکردم محبوب من ، با در کن که فقط زبند جنون آمیز و این اندیشه باطل که من دیگر اهل بیخ نیستم ، ناقص الخلقه ، مدفون و اسوده نیستم آنطور عثمان دل از دست من ربود و پنهان کاری و اداوم ساخت . بدان که من از در بسیار دل در گروی عشق تو داشتم .

ولی حالا آنچه را که تا به بودی کامل من توبیایستی فهمیده باشی ، فهمیدی و بر میندای که من برای خاطر چه کسی مایلم بهبودی یابم یعنی فقط و فقط برای خاطر وجود تو . محبوب دل من ، زداشتن چنین عسفی مرا صو کن و قبل از هر چیز از تو تقاضای عاجزانه دارم که از من وحشت و اوری نسکی . هرگز این خیال را به خاطر راه نده که چون یکبار مزاحم تو شده ام همیشه مزاحم تو خواهم شد . من سوگند یاد میکنم که هرگز خود را بشو تعجیل نسکی بلکه سعی خواهم کرد احساساتم و از تو پنهان ندارم . من میخواهم باشکینتی در انتظار بشیم تا خداوند من ترحم کند و مرا سعادت و سلامتی بخشد .

تا بر این محبوب عزیزم از تو امدها دارم که از من هراسان نباشی . بخاطر داشته باش که توییش از هر کس دیگر بمن ترحم کرده ای در نظر داشته باش که من چطور عاجز و درمانده بختندای زنجیر شده ام و قادر نیستم حتی بکنتم هم بدون کمک دیگری بردارم و توانایی آنرا ندارم که تو را تعقیب کنم و دنبال تو بدم . فراموش میکنم که من محبوبی هستم که با پستی

بهدرانه همیشه در زندان خود منظر باشم تا او یکساعت از وقت خود را بمن اعطاء کنی، تا بمن اجازه دهی که بشو نگاه کنم، صدای تو را بشنوم، بدانم تو همین هوای استنشاق میکنی و وجود تو را احساس کنم. آوی این تنها سعادتی است که بعد از سالیان در از حبیب من شده است بخاطر بیایور در نظرت مجسم کن که من روز و شب که هر ساعتی سالی بر من میگردد در اینجا چشم راه می بینم تا بالاخره نوبتالی، ولی من نمیتوانم مانند زمان دیگر از جایم و تو را سخت در آغوش گیرم بلکه با چند بشینم، خود را محسوس کنم بر احساسات خود چیره شوم و سکوت اختیار کنم و مرافق هر کلمه، هر نگاه و هر آهنگ صدای خود باشم تا توفیق تری که من تو را دوست میدارم، ولی محبوب من، باور کن که حتی همین سوز و گداز هم بسرای من مایه اذیت بوده و در اینست هر مرتبه حقه من بخوابش داری توهین می پانم خود را تحسین میکردم و تو بدون اینکه بوشی از عشق من ببری از منزل خارج میشدی.

حالا آنچه نباید بشود، شد و دیگر محبوب من، نمیتوانم احساسات خود را از تو محسوس سازم و از تو استعدا دارم که نسبت بمن جدا کار باشی. حتی بیچاره ترین مرد بشر برای خود عزت و سستی قائل است و اگر تو مرا بچرم ایسکه نتوانسته ام عنان دل در دست داشته باشم مهور داری، من تاپ تحمل آرا نخواهم داشت، من انتظار ندارم که تو هم مرا دوست داشته باشی، چه بدی که باید مرا شعا و نجات دهد سوگند که من بروای آرا ندارم که چنین انتظاری را داشته باشم. حتی در عالم خواب هم من نمیتوانم امید داشته باشم که تو مرا با وضوح و حال فعلی دوست داشته باشی و بطوریکه میدانی از تو نمای هدایاری و زحم هم ندارم. تنها آشنای من از تو این است که اجازه بدهی من در سکوت و خاموشی با انتظار بشینم و تکلیفی از من نوری نکنی. البته میدانم که این تنای بیچانی است که من از تو میکنم ولی میخواهم بدانم که آیا چنین سعادت کوچکی را بصیبت یک مرد شر کردن کاره بوق، فعاده است، و حال آنکه انسان با کمال عقل هر سگی این سعادت را روا میدارد که گاه گاهی گشت و از بصاحبش گاهی بکند آبا لرومی دارد که کسی آن سگ را بپرا و ضرب شلاق از خود دور کند آنها چیزی را که من نمیتوانم تحمل کنم، این است که من بچرم اینکه راز دل خود را حاش سودم، منور تو

واقع شود و مرا تنبیه سانی، زیرا سر مساری پشیمانی بعدی من خود بر کترین  
تسبیهی است که میتوانی برای من غائل شوی. در آن صورت من فقط يك راه  
دریغش خواهم داشت و تو آرا میدانی زیرا قبلا تو نشان داده ام.

اما متوحش نباش، نیخواهم تو را تهدید کنم. من قصد ندارم تو را  
بوحشت اندازم و بجای عشق "ترحم" یعنی تنها چیزی که تو تا کنون بهیل  
خود سمت بین ابراز کرده ای وادار کنم تو باید خود را کاملا آزاد و بدون  
قید بدانی. خدا می داند که من میخواهم بار خود را بدوش تو تحویل و  
بشت تو را در زیر تکلیفی که میدهد نداری حم کنم. تنها چیزی که من خواهان  
آن هستم این است که تو ماعرائی گذشته را فراموشی کنی و آنچه را  
که من بشوگفته ام و اسراری را که برد تو اشتهاء کرده ام به طائی سیان  
مسپاری من فقط این فوئ را بده که ز من مشعر شده ای و دوباره انگاری  
که هیچ اتفاقی بعد از بدیدن ما خواهی آمد. تو نمیتوانی تصور کنی که  
اردست دادن تو برای من چقدر سخت و ناگوار است از همان لحظه ای که  
در اطاقی بشت سر تو بسته شد تا کنون من در بیم و اضطراب بوده ام که  
مبادا این آخرین دیدار ما باشد. موقعی که ترا از آغوش خود رها کردم،  
يك چهره ایته چنان پریده و آتاز وحشت بعدی از چشانت آشکار بود  
که من با وجود آتشت همه حرارت چون بیخ سراپا سرد شده و میدانم (زیرا  
زورب من کمت) که تو گلاهِ و ششیرت را با عجله برداشتی و در يك چشم  
بهم بدن را منزلت خارج شدی. او تمام جان را حسنج کرد و اثری نذنو  
بناخت و از دیدها دیدم که تو مانند کسی که از ونا و طاعون بگریزد از  
خانه ما گریختی. اما به محسوب من، من ترا متصرف میدانه من که خودم از  
بدین وره ای که پاهایم آویخته از خود مشعر میسوم نباید بهیسم صکه  
چرا مردم دیگر با وحشت از من میسند. آه من عوی میدانم که چرا  
مردم وقتی با موجود نامفهم الحلقه چون من مواجه میشوند از او میگریزند  
با این حال از تو دستها دارم مرا عور کنی زیرا هیچ شب و هیچ روزی بدون  
تو رای من معیوم نخواهد داشت جز با من و حرمان معیوم. فقط يك یادداشت،  
يك یادداشت کوچک و سرسری با يك ورقه کاغذ سفید با يك کُل یا چوب  
دیگری برای من بفرست تا من بدانم صکه تو مرا و نذرده ای و من منظور  
تو و ذوق شده ام. بخاطر داشته باش که تا چند روز دیگر من چندین ماه

بمسافرت خواهیم رفت و تا يك هفته یا ده روز دیگر شکنجه نو پایان خواهد یافت و اگر عذاب من یعنی عذاب هفته ها و ماه ها دوری از تو هزاران مرتبه افزون شود، فکر آنرا نکن. فقط در فکر خودت باش همچنانکه من همیشه فقط و فقط در فکر تو هستم. تا يك هفته دیگر تو آزاد خواهی شد پس دوباره بمنزل ما بیا و مستأ پیغام مختصری هم برای من بفرست. من نمیتوانم فکر کنم نمیتوانم نفس بکشم، نمی توانم حواس خود را بکار بندازم مگر وقتی مطمئن شوم که مورد عفو تو واقع شده ام. اگر تو مرا از حق دوست داشتن خود محروم سازی من نمی توانم بزندگی ادامه بدهم»

نامه را چندین بار از آغاز تا پایان خواندم. دستهایم میلرزید و ضربان رگهای شقیقه ام مرا عظمه شدید تر میشد و حسرت من از این طرز اظهار عشق به یمنی بود که قابل وصف باشد.

\*\*\*

در اثنا اینکه من در خواندن نامه مستغرق بودم، (فرنج) یکی از رفقای سابق الذکر بیخبر وارد اطاق شده بود و پس از آنکه دست محکمی پشت من خواست گذاشت:

« تو هنوز لباست را نپوشیده ای؟ همه با بغروری منتظر تو هستند. سرهنگ تا چند دقیقه دیگر خواهد و میدانی که اگر کسی دیر بیاید چه عوذایی بیا می کند. بچه ها مرا رسانده اند پنجم بچه بلای سر تو آمده اما حالا می بینم که دارای نامه عاشقانه میخوانی؛ بعد از پنجب والا سرهنگ خوب از حیالت مردمان در خواهد آمد»

با شتاب هر چه تا مثر لباسهای خود را پوشیدم و دووان دوان طرف مجلس ضیافت روان شدم. افسران همه ساکت و جامه پوش مانند بچه های مدرسه ورود افسران ز شدت تشنه بودند

پس از چند لحظه نگهبانها دورا باز کردند و سرهنگ و همراهانش وارد سالن شدند. همه برخاستیم و لحظه ای بحال شیردار ایستادیم سرهنگ در طرف راست و سرگرد سمت چپ (یا لانسکی) نشست و بلافاصله صدای کار دو چنگال و سبک و صحبت افسران فضای سالن را پر کرده فقط من ساکت در بین ردای شوخ خود نشسته بودم و هیچ چیز جز آن آینه که در جیب کت بودم فکر نمی کردم. از غذاها و مشروباتی که جلویم گذاشته بودند هیچکدام را دست

زدم . پس از چند دقیقه سرهنك برای ايراد نطق ازبجا برخاست . من فقط بعضی از عبارات نطق او را میشنیدم ولی در خلال جهلالت نطق سرهنك ، حملات دیگری از قبیل ، «اگر تو مرا از حق دوست داشتن خود معروم کنی ، ادامه زندگي برای من معطل است !» در گوشم طنین میآیداخت .

سرهنك بعد از پایان نطق گیلای خود را برداشت و سایر اقدران هم بشبعت از او گیلای های خود را برداشتند و اسلامی (نالیسکی) سر کشیدند . سپس تمام حاضرین شروع به خواندن سرود هنگی و بعد سرود ملی کردند . متعاقب آن خانپ سرگرد که از هر فرصتی برای ابراز قریحه شاعری خود استفاده میکرد از جا برخاست و تمسیده پانده بالائی را که آمیخته با پنده های شاعرانه بود در شرح زندگي (نالیسکی) ايراد نمود . بعضی از رفقای پهلودست من یا برای خوش آمد آمد سرمافوق و یا از فرط مستی پسر مصرع از تمسیده جناب سرگرد هر مرتبه میخواندند تا بالاخره یکی از پندهای شاعر گرفت و فریاد «احسنت ! احسنت !» از نهاد تمام حاضرین برخاست . در این موقع ناگهان طبل من مقلب گردید . آن خنده های نامطبوع قلب مرا مجروح ساخت . با خود میگفتم چنانکه شخصی در گوشه ای از شدت هویدنی میفاند و شکجه های بی پایان میکشد ، اینها چگونه میتوانند اینطور بخندند ؟ دیگر مشاهده آن اشخاص شوخ برای من تحمل ناپذیر بود . فکر میکردم که منگر (ادبیت) در همه خود لازم نداندا نکرده بود که بیغام مهندسی برای او هر مضم ؟ خواست بروم و تهنیتی ناو بکنم . اما نباید کسی را اینطور در حاله بلانکلیبی بگذارم .

در این هنگام مستخفی بودم که ناگهان شلیک «بر او» و «احسنت» و گف زدن در سالن طلس انداز گردید . دیگر تحمل آن همه و شوخا و فیهبه و تهریج برای من معسر بود . از جا برخاستم و از سالن خارج شدم . در آسایشگاههای سران برای گذشتن وجود بدراطاق خود رسیدم برای اینکه گمانشتم را که در اطاق مجاور در جواب بود . پدارنگم با او یک پا وارد اطاق شدم و پس از آنکه شمشیر و تبه خود را بیرون آوردم چراغ را روشن کردم تا اولین نامه دلگدازی را که جوان خانم و بی تجربه ای چون من از دنی دریافت داشته بودم را دیدم .

ولی بعد از یک هفته از جای خود پریدم زیرا در روی من و در زیر

پرتو چراغ چشم بهمان نامه ای افتاد که تصور میکردم هنوز در جیب کت من پنهان است! آری همان پاکت آبی رنگ و چهار گوش با همان خط آشنا! ابتدا تصور کردم که مست هستم یا در عالم بیداری خواب می بینم ولی چون جیب خود دست زدم نامه را صعبیح و سالم در آنجا یافتم. تازه حالا فهمیدم که این باید يك نامه تازه باشد. گلویم از شدت خشم خشک شد زیرا فکر میکردم که ازین بعد هر شب و هر روز و هر ساعت و هر دقیقه (ادبیت) برای من نامه پراکنی خواهد کرد. اگر من نامه برایش بنویسم او جواب خواهد داد و اگر ننویسم علتش را خواهد پرسید. بعد از این دیگر هر ساعت از من خواهشی خواهد نمود و پنهانها و نقلیهای او پایانی نخواهد داشت و در تمام اوقات مراقب حرکات و سکنات من خواهد بود.

ابتداءً بخود امر میکردم: «آن نامه را بهیچوجه نتوانم اخذ کنم و بیش از این دچار گرفتاری نمکنم»

ولی بعد فکر کردم که شاید (ادبیت) بملت ایسکه من پاسخ نامه اش را نداده ام، گزند و آسویی بخود رسانده باشد. پس سر پاکت را پاره کردم و دیدم الحمد لله نامه مختصری است که روی یکشورقه کاغذ درده سطر نوشته شده و عنوانی هم ندارد. مضمون نامه این بود:

«نامه قبلی مرا فوراً پاره کنید. من در موقع نوشتن آن کلاماً دیوانه بودم آنچه نوشتم حقیقت نداشت و خواهش میکنم فردا هم بدین منا بیایید. من باید خود را بجزم اینکه تا این حد خوار و خفیف کرده ام ننبیه کنم. بنا بر این بهیچوجه مایل نیستم که شما فردا بسزای منا بیایید. نامه منم هیچ جوابی ندهید. نامه قبلی مرا بلا درنگ نابود سازید و تمام کلمات آنرا فراموش کنید و دیگر رجوع بآن فکر نکنید.»



«دیگر در اطراف آن فکر نکنید» چه زمر بچگانه ای! درحالیکه هنوز انگشتان من از کلمات آسین دامه او میسوخت و درحیثی که تنها فکر من این بود که چگونه از این عشق منفور و اطراط آمیز بگریزم، چگونه در برابر آن مقاومت کنم و چگونه خود را رها سازم، او بمن امر میکرد:

«دیگر در اطراف آن فکر نکنید.»

چراغ را خاموش کردم که این افکار را بدست فراموشی بسپارم و

خود را بروی تخت خواب انداختم تا خواب بروم و حواس و مشاعر خود را از کار بستارم ولی افکارم آرام میشد و مانند شغاف دیوانه وار در اطراف منمزم بر بر میزد. بالاخره با هزار انقباض خواب رفتم ولی در خواب هم آسوده نبودم و افکار پریشان چون مرشهای وحشی قشر سیه خام خواب را میجوید و بهالم رؤیا رخنه کرده بمنمزم بی دربی حمله میکرد، بطوریکه وقتی صبح از خواب بیدار شدم حالت طوری بود که گویی خذاشات حوس آشام تمام رگهای بدنم را مکیده اند. بیداری درین این قبیل شب های پرتشویش چقدر مایه آرامش جسم و نسکس روح است؛ نشستن بر زمین اسب و ناسایرین باین سوی و آسوناختن و داننا گوش نرنگ بودن، چه روح و نشاطی دارد؛ برای سه یا چهار ساعت اسان کاملاً از خود بیخبر است !

اتذاه کزهای ما همه یغوبی بر گذار شد. در تمام مدت دروژنهک من مشغول انجام مقدمات مانور بود و در آخر کار بیز کلیه ستون های سوار از مقابل فرمانده هنگ رژه رفتند. افکار من بعدی متوجه و طایفه مجوله بود که همه چیز دیگر را فراموش نموده بودم. ولی هنگامی که دغدغه راحت باش برای وضع خستگی اسب ها داده شد، بر حسب اتفاق نظریک باطرافه امکانم. در فضا دور دست، مزارع زیبایی با نموده های خرمن در زیر پرنو آبی رنگ خورشید میدرخشید و افق بیم دایره کاهی در مقابل آسمان تشکیل داده بود. درمنوواء جنگلزار، برجستگی سایه مانتد برچی که از دور مانند زره یک حلال دهن کوچک شده بود، نمایان بود. با خود فکر کردم که آن روح و مهمانی منزل (آو) است. حالا ساعت هفت است و او ائساعه بیدار شده و در فکر من است. شاید پدرش بر بالینش نشسته و او راجع من صحت میکند. شاید حالا بالایک روح رفته و از آنجا حیره بسوی من نگاه میکنند. اگر چه زمان شدی نظامی از همه طرف داده میشد و اگر چه واحدهای مختلف چهارنعل مشغول عملیات مقرر بودند و خود من هم در این امر که فرمانهای بچپ گردا و بر است گردا میدادم ولی افکارم در جای دیگر بود. در اعماق ضمیر و در زوایای مغز خود، نقطه به چیزی فکر میکردم که نییاستی فکر کنم.

در این موقع غفلتاً سرهک در حالیکه چهره اش از شدت خشم از غوانی شده بود، چهارنعل بظرف میدان رژه آمد و فریادش با آسمان بلند شد و

حق هم داشت . یکی از امران حتماً فرمان غلطی داده بود ، چون دو گروهان که میبایستی برآست بر گردید و ستونهایی تشکیل دهند هم هجوم برده و بطرز خطرناکی درهم افتاده بودند ؛ در نتیجه یکی دو اسب رم کرده و یک سرباز بزرگ سم اسپان افتاده بود . تلق و تلق سربه ها ، شپه اسب ها و صدای سم مشوران چنان گوش خراش و مهیب بود که گویی بنگ واقعی در گرفته است . پس از چند لحظه غیر شیپورها در فضا طنین انداز شد و دمنده ها دوباره بصفت ایستاده . متعاقب آن سکوت مدعشی حکمفرما گردید و سرهنگ در میان آن سکوت چاهرما اسب خود را به پیش راند و با صدای خشن درندهای که در سرتاسر میدان وزه میبکس شد فریاد زد :

«ستوان هومیلرا»

تازه در این موقع بود که من ملتفت قضیه شدم . بدون تردید آن فرمان غلط را من داده بودم . حتماً در آن موقع انگارم متوجه جاهای دیگر بود . آری تنها من در اینکار مقصر بودم . خلاصه سرهنگ بدار آنکه در حضور تمام امران و سربازان چندین دشنام آبدار ، از آن دشنامهای آبداری که دو چته داشت ، شرم نمود ، هنگ را با (جنی که شباهت به (زردگی) داشت مرعس کرد تا مردا آهخوری که باید و شاید حسام برسد :



در جایی که شهر برمی گزشتیم من در شب نزمین و زمان دشنام میدادم . یا خود می گفتم که باید از این محل دور شوم و بجای بروم که از همه چیز و همه کس رهائی یابم و هیچکس را بسیم ، چون سربازخانه در سیم دهانه اسب خود را سربازی دادم و از محوطه خارج شدم ، و از ترس اینکه سدا مورد استخبر بمقتاران واقع شوم تصمیم گرفتم که آرو در ظهر را به سالی فداخوری بروم .

میدانستم که چرا بروم ، هیچ همه و مدعی ندانتم وضعیت من در هر دو محیط یعنی هم در محیط سربازخانه و هم در محیط (ککسفالوا) غیر قابل تمییز شده بود . تمام امکانات در ادوات دور شدم از سربازخانه و شهر و گریختن از همه چیز و همه کس ، دور میزد ، انگهان صدای آشنایی از داصله نزدیکی پس سلام گفتم . چون روی برگرداندم (بالینکی) را دیدم که با لباس شخصی بهاری انومرینی ایستاده و دو نفر مکایک مشغول



و در وقت بی اتومبیل هستند . ناخنده اشاره به اتومبیل کرد و گفت  
 « باز این اتومبیل لدنتی خراب شده . آرزو دارم ماز که یکوقت  
 فید و حسب راه با این روم و عبیبی پیدا نکند . گمان میکنم بیست سال دیگر  
 طول نکشد تا ما بتوانیم با این ماشین های (بغیربی) دوادم بی دوسر راه  
 طی کنیم صد رحمت بیابو مردنی های سابق خودمان چون بار لاقل  
 ما سوار گارها قلقلشان را میدانستیم . »

از دیدن (بالینکی) نوراً فکر افشادم که در کار خود از او استمداد  
 کنم ، چون میدانستم که از هم روزی همین درد من مبتلا شده و تا حال  
 نیز ۴۰ سبازی از مسقطاران سابق خود مساعدت کرده است . پس بخود  
 جرات داده و گفتم :

« بجهتید ، آیا ممکن است پنج دقیقه از وقت خود را من بدهی ؟ »  
 خندید و گفت

« البته ، ما کمال میل برای انجام هر خدمتی حاضریم . » پس باتفاق  
 باخانی او که در طبقه دوم مهمانخانه واقع شده بود رفتم .  
 در آنجا بلافاصله سر سرمطلب رمت و گفت :

« خوب هوفینرجان ، حالا بگو ، بیستم چه خدمتی از دست من برمی آید  
 که در حق تو انجام بدهم ؟ »

پیش خود فکر کردم که باید در اینجا راست و پوست کنده صحبت  
 کنم ، بنا بر این گفتم :

« من میخواهم خدمت آرتش را ترک کنم و از افریش خارج شوم .  
 ضمناً می‌ایلم بدانم که نظر تو در این خصوص چیست . آیا میتوانی شغلی  
 برای من پیدا کنی ؟ »

( بالینکی ) در اینجا ناگهان فیاضه جدی بخود گریخت و گفت  
 « برای خوانی میل تو این حرفها بی‌معنی است ، مگر چه پیش آمدنی  
 شده که تصمیم چنین کاری آرزوی تو است ؟ »

« دوست عزیزم ، خواهش میکنم از من توضیح تقوایی هر کسی  
 مصلحت خود را بهتر میدانند و هرچیکس میتواند از خارج در مورد کمی  
 تجارت کند . من حتماً باید خود را آزاد کنم . »

« بسیار خوب ، حالا که اصرار داری من اعتراض ندارم ولی تصور

می کنم امروز وقت نداشته باشی . مقصودم این است که خانم من هنوز در (وین ) است و چون کارها در دست او است ، تصمیم نهائی را هم او باید اتخاذ کند و لازم است که من ترا پیش او ببرم .  
- خیر امروز آزاد هستم -

- بسیار خوب ، بسیار خوب ؛ در اینصورت با هم سواز این اتومبیل میشویم و تا ساعت ۵ به ( بریستول ) شوایم رسید .  
من دست او را محکم گرفتم و با اتفاق از پلکان پائین آمدم . چون در آن موقع دیگر اتومبیل حاضر شده بود ، بلافاصله سوار شدم و شروع به سرعت برقی آسائی ماشین را حرکت درآورد .  
ساعت پنج ریم بود که ما سر پا پوشیده از گرد و غبار بهمساخته ( بریستول ) رسیدیم . ( بالینکی ) گذشت :

« تو با این توضیح نمیتوانی دیدن خانم من بیایی . مثل اینست که یک کیسه آرد در دست خالی کرده اند ، دوه صورت بهتر است من آنها نزد او بروم و ترتیب کار را بدهم . »

من در آنجا زیاد معطل نشدم چون ( بالینکی ) بعد از پنج دقیقه مراجعت کرد و دو حالیکه تبسمی بر لب داشت گفت .

« خوب بهاتطور که گفتم ترتیب کار داده شد ، تو میتوانی در اطراف موضوع گامه لا فکر کنی و هر موقع که خواستی تصمیم خودت را بمن اطلاع بدهی . شعلی که ارباب دو نظر گرفته شده این است که وارد یکی از گشتیهای ما بشوی تا خون و رموز کار را مرا بگیری و دو هند شرقی هلند نیز بکارهای مربوطه سرکشی کنی . رسماً تا ساعت معنون امروز حسابداری وارد خدمت خواهی شد ، لباسی متعدد الشکل خواهی پوشید و در سالن غذا خوری اصران حوراک خواهی خورد . «دا شغل تاسی در هر قسمت مایل باشی مرایت در نظر گرفته خواهد شد.»

« آه ، میدانم که چقدر از تو متشکرم ! »

- احتیاج به تشکر ندارد . این مساعدت من در حق تو یک امر عادی و طبیعی است ، ولی یکبار دیگر از تو تقاضا دارم که چنین تصمیم مهمی را بدون تأمل و دو نعت ، تأثیر احساسات آبی نگیری . در هر صورت مسکن است پس در دست خودت را برای خدمت معرفی کنی . من هم بر قیاس مربوطه تلگراف خراهم کردم که اسست را یادداشت کنند ،

ولی البته بهتر است که در اطراف این موضوع بدقت فکر کنی عقیده شخص من ، خدمت در ارتش برای تو بهتر است اما این موضوع بستگی بدوق و سلیقه شخص دارد . در این موقع ( بالینکی ) دست خود را بطرف من دراز کرد و گفت :

« خوب ، خواه آنچه تصمیم تو مثبت و خواه منفی باشد من بسیار خوشحالم زیرا اینکه تو استقامت بخواندستی بکنم . شده حافظ ! »  
همچنانکه باین مرد نیک سیرت که تقدیر یکمکه من مرستاده بود نگاه میکردم ، قلبم پشت تکان میخورد زیرا قسمت بزرگی از آن پادستگین را از دوش من برداشته بود . حالا تنها تکلیف من اینست که استقامت خود را بنویسم و خود را آزاد و آسوده کنم .

اولین کاری که بلافاصله انجام دادم این بود از نزدیکترین مغازه لوازم التحریر مروشی دوروی کانه ( مرصی ) و یک پاکت خریدم . بعداً بیک کافه ، یعنی جایی که تمام معاملات و کارهای کوچک و بزرگ مردم شهر ( وین ) در آنجا انجام میگردد ، رفتم . تا ایست دقیقه دیگر یعنی تا ساعت شش میبایستی استقامت را بنویسم تا دوباره فقط فقط بخودم تعلق داشته باشم .

خلاصه درحالیکه صد ها دگر گوناگون میخزم هجوم آورده بود ، استقامت خود را در ایست سطر نوشتم ، و بعد از امضاء آنرا تا کردم تا در جیب پیش سیاهیم بگذارم ولی در آنسای این عمل کاغذ بیامی بر خورد و وقتی دست جیبم پردم تا ببینم که آن مانع چیست ، یا خیار انگشتم را بغض کشیدم چون دوراً در باضم که محضویت جیب من دو نامه دیو روزی ( ادیت ) است :

من نمیتوانم هیچانی را که بر اثر این یادآوری بس دست داد ، درست تشریح کنم . در یک چشم بهم دیدن باین سکنه بی مردم که اعمال و افکار و محسوسات من در طرف دو ساعت اخیر همه گامها میروا فعی برده . فکر میکردم که اگر من میخواهم از خدمت ارتش خارج شوم نه برای این است که سرهنگ بمن توهین کرده ، زیرا این اتفاق در هر هفته برای همه کس پیش میآید ، بلکه در واقع من از خدا نواوده ( ککشلوا ) و از نا درستی و از مسؤلیت های خود میگریزم . همانطوری که انسان در کشاکش یک بیماری مهلك ، درد های جابرسای خود را در اثر هارخی شدن یک دندان درد آتفانی در اموش می کند ، من هم آنچه را که واقفاً زجر

شکست، ام میدان و بگریز چن آمیز و ادارم ساخته بود ، فراموش کرده و یا میخواستیم فراموش کنم و آن حادثه جرمی میدان رژه را بهانه استغای خود قرار داده بودم .

اما از آنجایی که هر عمل انجام شده تا حدی قطعیت دارد ، من هم چون استغای خود را نوشته بودم دیگر مینداشتم در آن تجدید نظری کنم . با عصبانیت بخود میگفتم که: اگر ( او ) در انتظار و التیاب است بمن چه ارتباطی دارد ؟ آنها مقدر گاهی مرا در زحمت و درد سر انداخته اند . اگر يك دن بگناه و ناشناس عاشق من شده بمن چه مربوط است ؟ او با میلیونها امول خود میتواند شخص دیگری را فرود آید و اگر چه سزاوارست بکمه چه ربطی بمن دارد ، همین صرف نظر کردن از مثل و مقام برایم گاهی است . بمن چه که او بهیودی خواهد یافت یا خیر ؟ مگر من دکتر هستم ؟

وئی از این کلامه مذکور ، موراً بیکر (دکتر کاندور) نهادم و بناخود گفتم این کار مربوط ناواست ، او پول میگیرد که (ادیت) را معالجه کند . بهترین راه آنست که مستقیماً بنزد او بروم و با او بگویم که من دست خود را از این کار شسته ام .

در این موقع ساعت نگاه کردم و دیدم يك ربع به هفت مانده است . چون آدرس منزل او را نمیدانستم ، ناچار بطرف مرکز تلن عمومی رفتم و پس از آنکه آدرس منزل او را پیدا کردم درشکه ای گرفتم و بطرف مقصد حرکت کردم . وقتی درشکه چی رسیدن مقصد را اعلام نمود من ناخود گفتم که پدرشکه چی اشتباه کرده بامن . آیا (دکتر کاندور) ممکن است در چنین محله پست و کیفی زندگی کند و وئی هیچکدام اشتباه نکرده بودیم و (دکتر کاندور) در خیابان محله زندگی میکرد ، زیر در مدخل عبارت پلاک او دیده میشد که دوروی آن نوشته شده بود . د دکتر ابریح کاندور طبقه سوم ، اوقات پذیرایی : دوناها و بعد از ظهر ، از حیاط عبور کردم و پس از بالا رفتن از يك پستان شکسته و حراب بالاخره بطبقه سوم رسیدم . در اینجا بهیچا بهیچا بود که در دو طرف و وسط آن چندین در دیده میشد . میخواستیم کمری بی از جیم بیرون بیورم تا ایسم در معطب دکتر کنام است که درین اسامه يك کلفت شنجته از یکی از درهای طرف چپ بیرون آمد و

مشربه ای حالی دردست داشت . من از اوسراف دكتر گامدور گرفته ام .  
دختر من مرا باطابق انتظار دكتر كه صبت سایر اطابق آبرومندتر  
بوده راهنمایی کرد . در آنجا اشاره بطرف یکی از صندلی ها کرد و با لهنجه  
شکست ای که مخصوص اعالی چك است گفت « آنجا بنشینید . دكتر  
بهمن زودی خواهد آمد . »

من با حالتی عصبی که ممولاً در اطابق انتظار دكتر همیشه بانسان  
دست میدهد ، در آنجا نا انتظارانستم و برای اینکه ناراحتی و نشویش خود را  
پنهان سازم بدون آنکه قصد خواندن داشته باشم ، شروع بوق زدن مجلات  
کهنه نمودم ، اما دائماً از جای خود بر میخاستم و دوباره میبستم و بساعت  
نگاه میکردم .

بالاخره بعد از بیست دقیقه انتظار دیگر نتوانستم خود را ریز کم . از جا  
برخاستم و بطرف پنجره رفتم . پس از چندی دوباره ساعت نگاه کردم ؛  
نیم ساعت از همت گذشته و دیگر طاقت صبر و انتظار در من نمانده بود .

سر انجام صدای بهم خوردن دری از اطابق مجاور بگوش رسید و  
من بصی مرتضی کشیدم . بلافاصله خود را جمع کردم و دائماً بخود تلفین  
مینمودم که « خود را شجاع و بیایک نشان نده . در حال او نخوسرد و  
آرام باش . تا کسال خوبسردی و بی اعتنائی باو بگو که در موقع عبور  
از شهر برای خدا حافظی بنزد او آمدهای و ضمناً از او خواهش کن که  
اگر در طرفه چند روز بعد بمرک ( ککسه‌الوا ) رفت و در آنجا سوء ظن و  
تردید پیدا بآنها توضیح بدهد که تو مایستی خدمت در ارتش را ترک  
کرده و نه ( هلند ) بروی . » خداها پس چرا دكتر بیامد و مرا نا انتظار  
گذاشت ؟ صدای کشیده شدن صندلی را بخوبی در اطابق مجاور میشنیدم ؛  
شاید کلفت احمق فراموش کرده بود آمدن مرا باو اطلاع دهد .

قصد داشتم بروم و حضور خود را مجدداً باو یادآوری کنم که ناگهان  
یکه خودم ، زیرا شخصی که در اطابق مجاور راه میرفت ( کابردور ) نبود ؛  
چون من بصدای پای او آشنا بودم . نمیدانم چرا ما آن اضطراب و  
دقت با این صداهای پای ناشناس گوش میدادم . در این موقع ناگهان صدای  
خفیفی از در برخاست گوی شخصی دسته دروا میگرداند یا با آن مازی  
میکند . بالاخره دوسر کت در آمد . من با خود میگفتم شاید یاد است ؛

زیرا هیچ شخص عادی جز دزد شیگرد هرگز در راه بطور (دزدکی) یاز نمی‌کند. ولی خیر در بازر شده؛ حتماً دستی با احتیاط در راه یاز میکرد و حتی دوتار یکی شیخ آدمی تشخیص داده میشد. بعد از وسط شکاف در صدای هر آسان زنی بگوشم رسید که پرسید:

«در اینجا ... در اینجا کمی است»

من قدرت خواب نداشتیم طوفا فهمیدم که فقط اشخاص نابینا بطور صحبت میکنند و راه میروند و بلافاصله خطرات آوردم که این زن دکتر (کاندور) است. بپشمان خود فشار آوردم که شیخ او را در تاریکی به بینم و بالاخره زن لاعری را با پیراهن گشاد و موهای خاکستری و تقریباً ژولیده در تاریکی تشخیص دادم. خدایا! چه طور ممکن است این زن زشت و کوره‌النظر همسر دکتر (کاندور) باشد!

معدای ساکت ماندم، بعد برخاستم و تعظیم کردم، آری تعظیم کردم اگرچه تعظیم کردن به آدم کور کاملاً بی‌معنی است، و بالکنند زبان گفتم: «من ... من منتظر دکتر (کاندور) هستم.»

زن نابینا دورا در آن موقع کاملاً ناز کرده بود، با دست چپ هنوز دسته دورا نگه داشته بود گویی در طلسمی که او را احاطه کرده بود محل استکای میجست. سپس کور کورانه جلو آمد و با صدای خشنی گفت:

«مدت زیادی از اوقات پندبر می‌گذشته. وقتی شوهر من سخانه می‌آید باید غذائی بخورد و استراحتی بکند. آیا ممکن نیست فردا بیاید؟»

دوراه درحفا تعظیمی کردم و گفتم:

«ببخشید، البته من در این وقت شب قصد مشاوره طبیبی با شوهر شما ندارم بلکه فقط میخواهم راجع یکی از مریض‌ها بش ناوا گفتگو کنم.»

زن در حالیکه آناوخشم زیاد از لحن کلامش آشکار بود گفت:

«مریض‌های او؟ همیشه مریض‌های او؛ دیشب ساعت دو و نیم بیدار از نصف شب عیادت مریضی رفته و امروز هم ساعت هفت صبح که از منزل خارج شده هنوز مرگشته. اگر او را راحت نگذارند حتماً خودش هم عریض خواهد شد ولی من دیگر نخواهم گذاشت. حالا اوقات پندبرانی گذشته ممکن است پنداشنی برای او خوب نیست و اگر کارتان خیلی موری

دست نزد دکتر دیگری بروید، چیزی که در اینجاها پیدا میشود کمتر است! زن، کور کورانه بمن نزدیکتر میشد و من مانند کسیکه مرتکب گناهی شده باشد از دیدن چهره خستناکش خود را عقب کشیدم. و او همچنان به عتاب و خطاب خود ادامه میداد.

«بشما میگویم بروید، دور شوید؛ بگذرید و با او هم مانند سایر مردم خواب و خوراک نداشته باشید. در قیبه های شب، اول صبح و در تمام مدت روز در پیش پشتم مریض او را میطلبید بروید و دست از سر او بردارید؛ او بدون جهت دارد خود را تمام می کند شما فقط برای این همه با او متوسل میشوید که میدانید آدم ضعیفی است. آه که چقدر بیرحم و سنگدل هستید! شما چیزی بگفتارینها و ناخوشی های خود بهیچ چیز دیگری نسپارید. ولی من نمیتوانم این چیزها را تحمل کنم. مورا از اینجا خارج شوید و او را راحت بگذارید!»  
من بالهن پوزش آمیزی گفتم. «ایسته خانم، من کاملاً میدانم که آقای دکتر باید کمی راحتی داشته باشند... من شما را دیگر زحمت نخواهم داد... آیا اجازه می دهید یادداشتی برای او بگذارم یا تا نیم ساعت دیگر باو تلمن کنم؟» در جواب گفتم:

«خیره خیره؛ نباید تلمن هم کنید. تلمن در تمام ساعات روز تلمن میزند و همه از او چیزی میخواهند یا از چیزی شکایت دارند. هنوز يك نقه برداشته که بصدای تلمن باید از جای خود بپرد. بروید و مردا در یکی از ساعات پذیرا می بیایید. کار شما آنقدر هم موری نیست. رود باشید خارج شوید.»  
زن تا اینجا با مشت های گره کرده کور کورانه بسوی من می آمد. منظره وحشتناکی بود. احساس کردم که او میخواهد مادست های جلوه آمده اش گریبان مرا بپسند. ولی در آن موقع صدای بهم خوردن در تالار بگوش رسید. این باید دکتر (کاندرو) باشد؛ زن، ایننا گوش فراداشت و من وحش شد. سراپای وجودش ملرز در آمد و دست های خود را که تا يك لحظه پیش گره کرده بود به علامت التماس بهم چسباند و با صدای آهسته گفتم:

«او را زیاد معطل نکنید. چیزی باو بگویند. او احتمالاً خسته است چون تمام مدت روز را سر پا بوده. خواهش میکنم قدری ملاحظه داشته باشید... رحم بکنید!»

در باز شد و (کاندرو) وارد اطاق شد. مسلماً او تا يك نگاه تفضیه را

دریادنه بود ولی حتی برای يك لحظه هم خون سردی نمودن از دست نداد و باسالتی صبحانه و آرام که من مهیندم برآی اختفای اضطراب درونیش. بگوید گرنه است گفتم: « به ، از سر کار ستوان پذیرائی میگردی ؟ چه کار خوبی کردی (کلارا) »

بس بطرف زن نایبنا رفت و موهای خاکستری رنگ و ژولیده او را با ملاحظت نوازش داد از این نوازش خیافه زن یکلمی تغییر باهت و اندوه و تشویشی که دهان بزرگ و گشاد او را کج موج ساخته بود معمو گردید دکتر تبسم کتان دستهای خود را بگردن او حایل کرد و دوباره بالحن پر ملاحظتی گفتم: « چه کار خوبی کردی (کلارا) »

زن نایبنا که مسلماً حایل بود از خشونت و رفتار خود پوزش بخواهد گفت: « ببخشید ، من فقط میخواستم باین آقا توضیح بدهم که تاول باید غذایی بخورد که چون فوق العاده گرمندای مندرت میخواهم که باین آقا گفته ام فردا تشریف بیاورند . »

(کلادور) غنیدید و برای اینکه زن ارشده او آزرده شود دوباره موهای او را نوازش داد و گفتم: « طفل من ، این مرتبه در مورد این آقا اشتباه کردی ستوان (هوفیلر) خوشبختانه مریض نیستند بلکه یکی از دوستان من است که از مدت ها پیش بطن و عده داده اند هر وقت بشهر آمدند سری بسا مزند . ایشان فقط شبها از کل فراضت بیدار میکنند زیرا در تمام مدت روز مشغول کارند . حالا شام شربی حاضر داری که بسا پدھی ؟ »

از این سوال دوباره آثار اضطراب و کهورت در چهره زن هویدا شد و ادعول و تکان بی اختیاری که باو دست داد من بی بردم که میخواهد با شوهرش که از صبح تا آنوقت از خانه دور بوده تنها باشد. پس باعجله گفتم: « خیر ، غیر متشکر من باید هر چه زود تر بروم زیرا امسکن است بقتار ترسم . من فقط بانجا آمده ام که سلام (ککسفالو) را بشما برسانم و ابتکار بیش از یکی دودقیقه طول نخواهد کشید . »

دکتر (کلادور) در حالیکه کتچکوانه چشم چشم من دوخته بود پرسید: « امشاً الله خیر خوش است ! » او محشاً فہیدہ بود که اتفاق سوئی روداده زیرا بلا حاصله افزایه کرد : دوست عزیز ، من باید اعتراف کنم که فوق العاده گرم استم و تا غدا صی بخورم و سیگاری آتش فزتم وجود خاصیتی نخواهد



داشت. (کلارا) : اگر تو ابراهیمی نداری مامیردیم وشامی می خوردیم . سرگلر  
 ستوان هم در اینجا کمی صبر خواهند کرد تا من برگردم .  
 من که تم . «خام ، من ایشان را بیش از ده دقیقه مطلق نخواهم کرد  
 چون بعد از آن باید با عجله با بستگانه بروم .»

از این حرف من ، چهره زن تا بیجا دوباره باز شد و با ملاحظت گفت :  
 «سرکار ستوان سبکی تأسف است که شما امشب با ما صرف شام بخواهید کرد ،  
 ولی امیدوارم که وقت دیگری بابتجا تشریف بیاورید .»  
 اینرا گفتم و دست خود را بطرف من دراز کرد و من آنرا با احترام  
 بوسیدم . سپس بابتجای احترام واقعی مشاهده نمودم که دو کتر (کاندور) زن  
 ما اینرا بطرف دروازه نگاه می کنند تا چیزی تصادم نکنند .

من در روی بکی از من های اطلاق بدرائی دراز کشیدم و «فایق  
 (ستارو) در تازیکی میگذرانم . پس از مدتی که با افکار و تخیلات گوناگون  
 سرگرم و مشغول بودم ناگهان زسنی در روی شاه جای خود احساس  
 نمودم دکتر (کاندور) ما قدمهای بسیار آهسته وارد آن اطاق تاریک  
 شده بود با شاید من بعبواب رفته بودم که متوجه ورود او نشده بودم  
 میخواستم از جای خود برخیزم ولی او مانع شد و گفت : «هناجا که هستی  
 باش ، منم میآید و بپلوی تو می نشینم . گفتگو در تازیکی آسان تر است  
 فقط من بیک خواهی از بردارم و آن نیست که خیلی آهسته صحبت کنید چون  
 میدانید که حس منم کورها بسیار قوی است . بسیار خوب ، حالا تمام  
 جریان را من بگویم و خجالت نکشید من از ظراول میبدم که حان  
 خوشی بدادید .»

منم در آن تازیکی توام ، اسکوت و خاموشی که هیچ چیز جز عدسهای  
 عینک دکتر حرکت میکرد تمام فضا را با بی کم و کاست برای او نقل کردم .  
 متعاقب آن مدتی سکوت حکیم ما بود . سپس دکتر (کاندور) العتی  
 که حکایت از عدم رسالت میکرد گفت : «پس موضوع از این قرار بود و من  
 چقدر احمق بودم که هیچ متوجه این نکته نشده بودم : آنروز که من بر روی  
 اولین بار پس از آشنائی شما یاها بوده (کنکسعالوا) دختر را معاینه نمودم  
 قورا احساس کردم که در حان (ادب) تغییر یافته . اگر بخواهر  
 داشته باشید من آنروز بعد از معاینه از پیر مرد پرسیدم که آیا دکتر دیگری

برای معاینه دخترش دعوت کرده ، چون من از میل شدید او به اینکه در يك چشم بهم زدن بهبودی یابد مبهوت شده بودم . پس کاملاً درست حدس زده بودم که شخصی خبری در این قضیه دخالت داشته ، منبها از حساست تصور میکردم که این شخص غیر باید يك پزشك قلابی و یا يك ( هیپنویست ) باشد ولی هرگز متوجه این نکته بسیار ساده و متعلق نشده بودم . آری این دختر درست در سن و مرحله بروز غریزه جنسی و عشق و رزوی وارد شده است . های تأمل اینجاست که این قضیه در چنین موقع و یا چنین شدنی اتفاق افتاده است . مطلقاً بیچاره ! >

در این موقع دکتر از حجاب خاصیت و در اطلاق شروع بقدم زدن نمود . سپس آهی کشید و گفت : « واقعاً بجای نگرانی است که این اتفاق درست دره وقتی رخ داده که ماتریب مساهرت او را به انگلستان داده ایم بدختری اینجاست که حالا که او تا این حد بلند پروازی کرده ، به بهبودی مختصر و متوسط اکتفاء نخواهد کرد . خدا با چه مسئولیت سنگین و هولناکی ما بعهده گرفته ایم ! »

در اسوق يك حس عصبان بر وجود من چیره شد و از اینکه کتر یاری مرا هم در این قضیه بیان کشیده بود فوق العاده خشمگین شدم ، زیرا من پاینجا آمده بودم که خود را آزاد کنم نه اینکه گرفتار بشوم پس ما لحنی جدی گفتم . « منبم کاملاً ناشما هم عقیده هستم . عواقب این کار را نمیتوان پیش بینی نمود . ما باید در موقع مناسب از این دیوانگی جلوگیری کنیم . شما باید حادی باشید . شما باید باو بگوئید ... »

— باو بگوئیم چه ؟

— بگوئید که این شیفتگی صرفاً يك مکر روح و بیگانگانه است . شما باید او را با حرف از این مکر منصرف کنید .

— او را منصرف کنم ؟ از چه چیز منصرف کنم ؟ زنی را با حرف از دوست داشتن منصرف کنم ، باو بگوئیم که احساسات خود را تغییر دهد ؟ باو بگوئیم وقتی دوست دارد دوست نداشته باشد ؟ چنین کاری بدترین و احمقانه ترین کارها است . آیا شما تاکنون شنیده اید که منطق بر عشق و شهوت هائق آید ؟ آیا شنیده اید کسی به تب بگوید : « ای تب ، قطع شو ! » یا ناآتش بگوید : « ای آتش ، سوزان ! » واقعاً چه فکر انقلابی است که

انسان در گوش یکتکره بیمار، یکتکره اعلیح فریاد کند : «ترا بخدا هرگز این خیال را بفر خودت راه نده که توهم میفرمانی ماسه سایر مردم کسی را دوست داشته باشی ! این گستاخی و جملات است که تو موجود اعلیح اراز احساسات کنی و انتظار داشته باشی که مردم هم بسبت و احساسات نشان بدهند . تو باید بگوشه‌های بروی و فکر عشق را بسکلی از سرت بیرون کنی.» آری طاهر آ توقع دارید که من این قبیل حرفها را بآن دختر بدبخت تحویل دهم و لی (عظماً) عواقب و اثرات این عمل را هم در نظر بگیرید ! - ولی این وظیفه شماست که ...

- چرا وظیفه من است ؟ شما صریحاً تمام مسئولیت‌ها را برهنه گرفتید حالاً چرا من آرا بگردن بگیرم ؟

- برای اینکه من نمیتوانم با او گویم که ...

- نباید هم بگویند ، اول او را دیوانه می‌کنید و بعد انتظار دارید که بایک جمله بیرحمانه مشاعر از دست رفتنش را باز یابد ! لازم بداند که نیست که شما نباید حرفی بزنیم باوقاری کنید که او گمان دارد که شما از برای عشق او متضرر هستید چنین عملی بهتر از اینست که شما را باضربه تبری از پا ده بیاورید

- ولی آخریکم رساند باو حالی کند که ..

- چه چیز را حالی کند ؟ صبر است تصور خود را واضح تر بیان کنید ؟

- مقصودم اینست که ... که این فکر ، محالاً جام . محالاً مطلق است .. اگر من اگر من ..

صبرم در ایستادن شدم . ( کلاس ) در سبک بود معلماً انتظار داشته

من ساختمان خود ادامه دهم و بعد معلماً در آنجا برآورده دو قدم بلند بسوی دوبرداشت و دست خود را بروی گذاشت . ملاصقه سه شمله سفید خیره کننده در لایه‌ها پدیدار و اطلاق مانند روز روشن شد . سپس بالهن مسیحی گمت

- همان محالاً اطلاق روشن شد ، سر کارستانان ؛ البته شما از این درشتایی زیاد راحت نیستید . پنهان بودن در پناه تاریکی بسیار آساست و

در بضعی موارد بهتر است اشخاص چشم بی چشم هم بدوزند. شما نمیتوانید مرا متقاعد کنید که فقط برای شان دادن این نامه ناپسند آمده است. حتماً زیر این نامه هم نامه ای هست. یا باید حقیقت را مرا صریحاً بمن بگوئید و الا ناچارم از شما تقاضا کنم که از اینجا خارج شوید.

شیشه های عینک او برقی میزد. من از عدسی های برقی عینک او هراسناک بودم و سر خود را زیر انداختم.

- سر کارستان و این سکوت شما تأثیر خوشی در من ندارد. این سکوت

حکایت از آسودگی وجدان نمیکند. من حتماً میدانم که چه سری در کار

است. خواهش میکنم مطلقاً نروید. آیا بهت وصول این نامه قصد دارید

با اصطلاح دومی خود را با این خانواده قطع کنید؟ آیا میدانید که این کناره -

چومی چه عراقی در بر خواهد داشت؟ پس بگذارید عقیده شخصی خود را

و اجماع باین رویه شما بین کنم. اینطور گریختن یک عمل بدلاوه و نامردانه

است. پس بیایید، بیایید و این لباس عطامی را از تن بیرون آورید. پس

باید قانون شرافت افتری را بدور بیندازید. کار باین سادگی که شما

تصور میکنید نیست. زیرا سعادت یک موجود جوان وزنده که من مسئول او

هستم در مشاهده است. در چنین مواردی من تعارف و ادب و بکار نمیگذارم

فرار کردن شما در چنین موقع باور بکی یک جنایت جبین آمیز نسبت به یک موجود

بیگناه است. >

آسرد خپله و کوتاه فندرسا بیکه چون مشت زمی مشتهارا گره کرده

بود طرف من آمده و مر یاد کرد :

«این عمل بمنزه قتل نفس است! چه میدید؟ آیا خیال می کنید اگر

یک موجود فوق العاده حساس و پرغرور برای اولین بار نسبت به مردی اظهار

عشق کند و آن مرد شجاع باشد کسی که چن دیده در جواب عشق او با بگریز

بگذارد، دیگر آن موجود میتواند تحمل زندگی را نکند؟ در این صورت

اگر هول و تکان او را براندازد و بدست خودش برسد کی خانه خواهد داد

و چون شما از این موضوع با اطلاع هستید هرگز شما به تساهلات برضعت

نفس و جنس شما خواهد نمود بلکه سر حاکم یک قتل عمدی و ناجوانمردانه

خواهد بود.»

من مجدداً بیکه سرودم. از شنیدن کلمه «قتل» و نظریه «چهره» و «جنای

برج در نظرم می‌رسد که (ادبیت) ناهر دو دست بآن آویخته شده بود می‌دیدم

دکتر آهراق - بگوید

(کابرد) دو آره به‌عنوان خود ادامه داد و گفت :

- آیا می‌توانید این موضوع را انکار کنید؟ آخر قدری از آشوب‌هاست  
مربازی که ادها می‌کنید به‌اشنان ندهید :

- آقای دکتر تکلیف من چیست؟ من نمیتوانم چیزی برخلاف مکر  
و عقیده‌ام بگویم . چه طور من میتوانم طوری رفتار کنم که او به پروازند  
این خیال باطل و زندقه خام تشویق شود؟ خیر ، خیر؛ من نمیتوانم! من تاب  
تعلیش را ندارم!

حتی‌آن تاریخ صدای خود را یاد زده بودم ، چون دکتر (کابرد) بازوی  
مرا با نیجه آمین خود محکم گرفت و گفت : « ترا بشما آرام باش : »  
سپس بطرف کلید برید و چراغها را دوباره خاموش کرد و گفت

- لعنت بر این کار و بار! آدم باید باشما مثل يك نفر مریم رفتار  
کند . بگریه آرام در آنجا نشینید روی این همدلی مساعلی بسیار بیشتر  
ز این مطرح شده است . خواهش میکنم زیاد جوش نزنید و آهسته و آرام  
صحبت کنید؛ من باید بدانم چه چیز است که شما سبب این تبدیل کنید آیا ...  
لبته همیشه این مقاصد را با کلام بیان کرد ... آیا نفس جسمانی (ادبیت)  
قدرت در شما ایجاد کرده است!

من با نهایت شگفتی این سؤال او اعتراض کردم و گفتم

- خیر، ادها هرگز! چه طور شما چنین مکاری صورت راه می‌دهید؟

- بسیار خوب از این لحاظ تا حقیقی معاشی شدم ، چون در مورد  
مضی از مردها کوچکترین نفس بدنی يك زن مانع از برقراری روابط  
اشقی میباشد . من بسیار خوشوقتیم که اعلیح بودن (ادبیت) مانده ما به قدرت  
از چار شما نیست . در این صورت هفت من می‌روم اینطور تصور کنم که ...  
جازه می‌دهید ران و پوست گنده صحیح - کم؟  
- الهه .

- که شما از عشق این دختر محبوس عشقش نیستید بلکه از عواطف  
من از طمن و تفریح مردم مخصوصا همه طاران خود هر! ساید .  
از این حرف چنان حالتی بین دست داد که گویی دکتر یکی از

نقش‌های خود را در قلب من فرورده، چون چیزی را که اوجالا می‌گفت من از مدت‌ها پیش در ضمیر باطن احساس کرده بودم ولی اجازه تصور آن را هم بخود نداده بودم. از همان ابتدای من می‌ترسیدم که مبادا هفتضارام روابط مرا با آن دختر معلوج مورد تمسخر قرار دهند. (کامپوز) درست حدس زده بود. از همان لحظه ای‌صکه من به عشق پرشور و حرارت آبدختر واقف گردیده بودم، بیشتر از مکرهایی‌صکه ممکن بود مردم در اطراف این قطبیه بکنند معدی شده بودم.

در این اثناء تماس و مناظری دست‌های (کامپوز) را در روی زانوهای خود احساس کردم.

— نه خیالات نکشید. من می‌توانم به بیم و هراسی که انسان از زبان مردم دانه بی‌پیرم، شما زن مرادیده اید، اینطور بپرسد، هیچ‌کس نتوانست بفهمد که من با او ازدواج کردم هر چیزی که از مسیر مستقیم و طایفی خود منحرف شود ابتداء مردم را کنجکاو و عده‌صسای می‌کند همکارانم موراً این‌طور قضاوت کردند که من در عاتجه او خط و ناشی‌گری کردم و از شدت ترس با او ازدواج نمودم. آشنا با هم از طرف دیگر شایع‌ساختند صکه زن من پول فراوان داشت و با در انتظار او کلابی بود حتی ماندم هم تا دو سال، ز پذیرفتن عروسی امتناع می‌کرد زیرا دختر پروه‌سور معروفی را برای من در نظر گرفته بود که اگر با او ازدواج کرده بودم در ظرف سه هفته یک‌سخت با او روی در دانشگاه اعزاز می‌کردم. بعد استاد دانشگاه می‌شدم و بقیه عمر را معیشتی و آسایش سر می‌بردیم. ولی من می‌دانستم که اگر زنم را در آن بریزار، بی‌و درماندگی ترک می‌کردم حساً از بین می‌رفت، او آمد و اعتمادش در من قطع بود و اگر من این آمد و باز او سلب می‌کردم، ادعای زندگی برقی او امکان نداشت. ضمناً باید اجزای کتم که من هرگز از این استنب خود نداده‌امی بدانم زیرا باور کنید که از بین تمام مردم دکرها کمتر و نفعرت و حقای پاک و آسوده دارند، در این حربه: اسنان بی‌میرد که کل‌هایی که برای کسک بدبگران انجام می‌دهند تا چه اندازه ناچیز است و یک شخص نمی‌تواند بر کلیه بدبختیها و گرفتاری‌هاستیکه در این دنیا شرراً احاطه نموده اند فاتحی آید. یک پوشک فقط چند قطره ای: زاقیاوس ژوف و پیکران بدبختی را آنهم با انگشتانه بیرون

میریزد و گمانی را که تصور میکنند امروز ممالجه کرده فردا بدرد دیگری. دچار میشوند. از طرف دیگر خط های حرفه ای است که يك پوشك بناچار مرتکب میشود. و بنا بر این چه خوب است که انسان بداند که انقلابت نگر را نجات داده ، نسبت بیک نفر وفادار مانده و لااقل يك کار خوبی انجام داده است. بشر باید بالاخره بداند که آیا عمر خود را ببطالت و بطلالت گذرانده و یاد رزنگی هدف و منظوری داشته است. باور کنید که بپنده گرفتن کاری که خوشبختی و راحتى دیگری را تأمین کند و او هر قدر دشوار باشد ، قدر و ارزش دارد .

لعن تبیق و مرتعش صدای او مرا سخت تکان داد . احساس کردم که نزدیک است با وحش در وجودم علیه کینه و مقاومت مرا در هم شکند . ولی بخود تلقین کردم : « تسلیم شو . نگذار دوباره پایت بیجان کشیده شود . پس بالطنی حدی گفتم .

- آقای دکتر هر کس تا اندازه ای حدود قدرت و توانایی خود را میداند بنابر این باید بشما گوشزد کنم که دیگر من هیچگونه امید و انگیزی نداشته باشید . حالا وظیفه شماست که به (ادیت) کمک کنید نه وظیفه من . من بیش از آنچه باید و شاید در این قضیه آلوده شده ام و اکنون بی رویه بایستی بگویم که مراد ما تصور شما من آدم نوع پرست و از خود گذشته ای نیستیم . حالا دیگر کاسه رددبازی و پایداری من تیریز شده و اگر شما الان بحقیقت قضیه بی بهره بپردازست تا اینجا حد رهنموده و مایوس بشوید . بشرافت سربازیم سوگند که وقتی منگویم بمن امید و پشت گرمی نداشته باشید عین حقیقت را میگویم .

- از حرفهای شما هیچوجه معلوم است که يك تصمیم قطعی گرفته اید . در اینصورت خواهش میکنم حقیقت مطالب را بر کم و کاست بگوئید . آیا تصمیم قطعی و برگشت ناپذیری از طرف شما گرفته شده ؟

من استغفانه را از جیب بیرون آورده گفتم :-

- بلی ، اینست تصمیم من ؛ بگریه و ملاحظه فرمائید :

(کانه دور) با دودلی و ریغ را از دست من گرفت و در زیر پر توچر رفت

آخته آنرا خواند و بعد تا کرد و با کمال خونسردی گفت :-

- بسیار خوب ، ولی با تو ذیعتی که داده شد خیال میکنم دیگر تابت

حواقب اینکا، پی برده باشید  
ما باین نتیجه رسیدیم که فرار شما در حکم قتل قس خواهد بود آیا  
مذبحر باشعار خواهد شد .

من یاسمعی بنادم و (گاندور) دوباره گفت :  
- سرکار متوان ، سئوالی از شما کردم و آنرا تکرار میکنم . آیا  
شما از حواقب اینکار آگاهید ؟ آیا مسئولیت آنرا بعهده وجدانت خود  
میگیرید ؟

باز من خاموش بودم . او مزد بکفر آمد و ملوک را از طرف من دراز  
کرد و گفت :

- پس ، بگیریید من نکلی دست از این کار بشویم ، بگیریید .  
دستم خشک شده بود . به قدرت داشتم که آن تکه کافور را بگیرم و نه  
جرات داشتم که پشیمان کنجکاو او نگاه کنم .  
دکتر برصید :

- پس قصد ندوید این حکم قتل را صادر کنید ؟  
من برگشتم و دستهایم را پشت کمر خود زدم . او موضوع را دریافت  
و گفت : پس اجازه میدهید آنرا باره کنم ؟  
- بلی ، خواهش میکنم .

دکتر (گاندور) بیست مینر و من بدون اینکه سرم را بلند کنم  
صدای باره شدن استعفاء نامه واعضادن تکه های آنرا در نروی سید زیر میز  
شنیدم . برای دومین بار دو امروز پر حوادث ، تصمیمی ، تکلیف در جانب  
من افتاد شد . آری خودم نمیتوانستی شخصاً آن تصمیم را بگیرم (گاندور)  
دوباره سوی من آمد و با ملاطفت مرا در نروی - مل شاعر و گفت

- خوب ، ما امروز از اینجا بر رگی جلو گیری کردیم . پس حالا گوش  
کنید ، من از شما تکلیف دشواری ، انتظار ندارم جز اینکه فقط لازمترین  
قسمت اینکار را انجام دهید . بطوریکه میدنید ما به (ادبیت) ایستور و انود  
کردیم که روش نازده ای برای معالجه اردویش خواهیم گرفت و او برای خاطر  
شما تا یک هفته دیگر چنین ماه مسافرت خواهد رفت . تنها خودت من  
ایست که در ظرف این یک هفته حرفی نزنید با درقاری نکشید که حاکی از  
تفرق شما است . بطهاره شق آن دختر بیچاره باشد . عجانا همین کافی



است و درحالیکه جان يك آدميزاد در خطر است ، گمان نمیکنم بیکهفته برداری کنر دشواری باشد .

- بسیار خوب ، خدا چه ؟

- عجائباتا عكر آبرا مییكیم . وقتی کسی ما را بگفت میطلبید فقط يك وظیفه داریم و آن اینست که بدون منگت و تردید دست سگاریزیم در تمام موارد راه صحیح و مقتولی جزاین در میان نیست و بقیه صکارها در دست سرنوشت و یا باصطلاح اشخاص مقدس ، در دست خداوند است . شاید در ظرف این چند ماه ، حال او دودتر از آنچه من پیش مییکنم خوب بشود ، شاید آتش عشق او سبب بشما مروینشید من میتوانم تمام احتمالات را پیش بینی کنم و شما هم نباید در صدد چنین عملی برآئید . تمام قوای خودتان را صرف آپسکار کنید تا سگداری در عملی این مدت بهرانی او منوجه بشود که از اظهار عشقش منزجر و ناراحت هستید . دائم به خودتان تلقین کنید که : تا یکهفته دیگر موجودی را از بسنی سجات خودم داد و در این مدت او را رعبده ، آزرده ، پریشان و مأیوس بخواهم کرد ، آیا شما مینویسید از عهده اینکار برآئید ؟

از همان آن که همیشه برای تکلیف محوله بس حدودی قائل شده اند بیروی تازه ای در خود یافتیم پس مالص جدی گفتیم :

- ولی ، الله ! الله که میتوانم !

- بسیار خوب پس تصابا حل شد و اکنون میتوانیم زد (کلارا) برویم .

ولی (کلادور) هنوز از جا بلند نشده بود من تشبصی دادم که گرفتار تردید دست سپس باصدائی آهسته گفتم -

- يك موضوع دیگر هم نافست ، ماد کترها باید حتی احتمالات را هم

پیش بینی میکنیم و برزی مواجبه ما هر گونه اتفاق غیرمعتاد خود را آماده سازیم اگر در طرف اینمدت اتفاقا حریفان سومی پیش آمد ، تصورم اینست که اگر بیروی خودداری از شما سلب شد و یا سوه علی (ادیت) به بروز بهرانی منجر شد ، شما باید فوراً بس اطلاع بدهید بچون حریفی ترین اتفاق میسکی است عواقب وحیم پنداریاورد . اگر در انجام این تکلیف خود را عاجز دیدید و یا مشتاقان پیش دادیت ، پارشد ، ترا بعدا خجالت نکشید . من بهدای هر بیان و دل های شکسته فراوان دیده ام . هر آن که لازم شد مسکن است

سری یمن نزدیک با تلفنی بکنید و هشتم همیشه برای کمک بشما حاضر خواهم بود.

در این موقع دکتر از جایش برخاست و ما با خنقی از اطاق مشاوره خارج و وارد اطاق دیگری شدیم که (کلارا) در آنجا نشسته و بیادین سرگرم بود. (کاندور) بطرف او رفت و با ملاحظت گفت :

- (کلارا) اگر ندانی من از آمدن سرکار ستوان با اینچاق و خورشو بکنم؛ ضمناً باید بگویم که محل شدت ایشان در همان شهری است که شما زاده (ککسفالوا) در آن منزل دارید. آیا آن مریض کوچک من بادت هست؟  
- آه، آن طفل معصوم بی‌الاق را میگوئی؟

- آری، من بهای اینکه خودم با آنجا بروم، گناهگاهی سرکار ستوان با اینها قدم رجه میکنند که من از حال مراجعی او باخبر بشوم.  
زن ناپسار خود را بطرفیکه خیال میکرد من نشسته‌ام، برگردانید و در حالیکه طرغ بهر بانی چهره زخمیش را روشن کرده بود گفت:

- سرکار ستوان شما چه کار تو ای می‌کنید! من میدهم که این مهر بانیهای شما تا چه اندازه دل آن دختر معصوم را تسکین میدهد.  
(کاندور) سخن خود ادامه داد و گفت :

- آری این عمل ایشان بحال من هم فایده دارد، والا من میبایستی شخصاً رژی دانداری و امیدواری او هر روز با آنجا بروم. البته سر و کله دادن با آن دختر که آسانی بسته ولی ستوان (هوفیلر) شیوه خصوصی درام کردن اودارده و من میدهم که ایشان روی من را زمین خوارند گذاشت من بیشتر از تمام دشمنان و همکاران خودم با ایشان اعتماد دارم

فهمیدم که دکتر (کاندور) سخی دارد با گرفتن قبول درجه ریگرن در نامه دیگر، مرا در مهده خود راسخ ترکند. ای من بسمل خود قولی را نآید کرده گفتم:

- البته آقای دکتر شما میتوانی بن اطمینان داشته باشید من در این هفته آخر، هر روز بدین از خواهم رخت و اگر کوچکترین اتفاق سونی پیش بیاید شما را با خبر خواهم کرد.

ایشان گفتیم و قصد خدا جاضی ازجا برخاستیم. زن ناپسار خود را بلند کرد و گفت :

- آیا حتماً باید شریف بپرید ؟ چقدر جایه تاسف است ! البته هر چه زود تر باز اینجا شریف میآوردید ؟

در این جا پیش خودم فکر کردم که چه سری در وجود من است که همه بمن زهتاندارند ؟ که این زن ایستاد چشمهای بیفروغش را با غوشعالی متوجه من کرده و اینمورده که کاملاً بمن بیگانه است ، دمنش را دوستانه بروی شانه من گذاشته ؟ وقتی از بلکان پائین آمدم ، دیگر میبیدانستم برای چه ناآنها آمده بودم . چرا قصد داشتم بگریزم ؟ برای اینکه یک سرهنگ مرئوس و کج خلق بمن توهین کرده ؟ برای اینکه یک موجود مفلوج و درمانده عاشق من شده ؟ برای اینکه یک درد بشر میخواست بمن منوسل بشود و از وجودم تسکین خاطر بجوید ؟ آیا همین کارها درد دنیا این است که انسان بهم نوع خودش یاری کند ؟ این فکر سبب شد که کاری را که دیروز یک فدائیکاری طاقه فرما میبیداشتم امروز بدافرواه خودم انجام دادم ؟ یعنی نسبت به عشق شدید و سوزان یک دختر بیادوسپاسگزاری و حاشناسی کنم .

\*\*\*

یک هفته تعجب و بایبنداری آزموقتی که دکتر ( کانسور ) حدی برای تکلیف من معین کرده بود ، من دوباره به خود اطمینان و امیدواری پیدا کردم . فقط از فکر آن لحظه ای که نایسنی با ( ادیت ) ، اولین نارسی از اظهارات عشق او رو برو شوم ، بسناک بودم .

ولی نه من اینک ، روز بعد قدم بسزل ( ککسفالوا ) گذاشتم موراً متوجه شدم که ( ادیت ) تدبیر خانلانه ای اندیشیده تا اولین ملاقات ما در حضور جمع صورت بگیرد . سوز در تالار بودم که صدای گمت و گوی جمعی زن بگوشم خورد . همه و معلوم بود که ( ادیت ) برای اینکه نشویش لفظات اول ملاقات را سر طرف کند عده ای اردوستانش را در آن موقع از روز که معمولاً ما را تنها میکنند اشتند ، بسزل دعوت کرده اند .

پیش از آنکه وارد سالن شوم ( ایلونا ) ، یا بدستور ( ادیت ) و با بایشکار خودش ، ما عجله پیش آمد و مرا بزود مهمان ها هدایت کرد و با این شبهه اثر اولین نگاه ، که آنقدر مرا بوحشت انداخته بود ، حشی شد . سپس ( ایلونا ) مرا بنای میز مرد و در آن جا نوشیدن چای و گفتگو با مهمانان مشغول شدیم . بلاشره وقتی مهمانها بقصد رفتن ازجا برخاستند ، ( ایلونا )

شیال عارا با يك جل ماهرانه و سریع راحت کرده، پتی گمت:  
 « من مہانتها را تادم دو شبایت میکنم. شما دو نفر هم خوبست مشغول  
 بازی شطرنج بشوید. بعدہم من بی انجام یکی دو کار کہ مربوط با سفر تہاست  
 میروم، ولی تا یکساعت دیگر برمیگردم.

من بالعی عادی و آرام از (ادیت) پرسیدم -

- آیا مایلید یکدست بازی کنیم؟

(ادیت) درحالیکہ چشماتش را زیر ابرو کشیده بود گفت: «با کدام میل.»  
 تخته شطرنج را شروع و آرام آوردم و برای اینکه وقت نکند آرام، تنظیم  
 و من هم شروع به چیدن مهرہا کردم مطابق قانون بازی، برای تعیین اینکه  
 کدامیک با مهرہ سفید بازی میکنیم، من دو مهرہ سیاه و سفید در عقب سردر  
 دودست خود گذاشتم ولی ما حتی از اراز کلمہ «چپ» یا «راست» هم کہ  
 لازمه این کار بود استثناء کردیم و مقصود خود را با حرکت سر ہم هماہدیم.  
 مثل اینکه قرار بود صفحہ ما بپیچوجہ سیاہبستی یا ہم صحبت بکنیم و تمام  
 افکار من باید محدود بہ آن شصت و چہار حتماً عرصہ شطرنج باشد. بہر حال  
 دست اول نزدی پاران پامت و (ادیت) در اثر چند حرکات غیبط مغلوب شد.  
 از ارتعاش انگشتاتش معلوم بود کہ دیگر نمیتواند آن سکوت جان فرساز را  
 تحمل کند و در وسط دست سوم، تخته شطرنج را بکساری زد و گمت:

«کامی است. حالا يك سیگارتس بدهید.»

فوطی سیگارت فرہ امرا داد و کپرتی با احتیاط آتش زد و وقتی  
 شعلہ از چوب کپرت برخاست، دیگر متواضعتر از نگاہ کردن چشمان او  
 خودداری حکتم.

چشمان او بجلو نگاه میکرد، ولی متوجہ من یا هیچ نقطہ بخصوص  
 دیگری نبود. اگرچہ گرہ سر او را بش افتاده بود ولی چشمانش کہ گویا از  
 شدت خشم تبدیل بسک شده باشد، بطور ناات و بیعدالت بعضای تہی خیرہ  
 میسگریست. من فوراً دریافتیم کہ این حالات، پیش دو آمد شوم يك حرفہ  
 عصبی است و ما حال آشفته گتم. «آرام باشید، عواہش میکنم حال خودتان  
 را خراب نکنید.»

ولی بخود را بروی مہل امداعت و من دیدم تشنجی بر پیکرش چیرہ  
 شدہ و انگشتاتش را آن بیان بیشتر در دستہ های مہل فرو میبرد.

چون بی مردم حرفه بیفایده است، روی او خم شدم و برای آرام کردن او دستم را روی بازویش گذاشتم. از تماس دست من به بدن او مثل این بود که يك حریان برق از او شاه ها و از آنجا بنام بدنش راه یافت. بطوریکه تشنج فوراً قطع شد و (ادبیت) بحال عادی برگشت ولی حرکت تمیز کرده گونی سرپای و جودش در تلاش بود تا بفهمد که این تماس دست من حکایت ارشفت، عشق و یا فقط ترجمه میکنند. من جرأت آنرا نداشتم که دستم را دستی که با چنان سرعت طوفانی را آرام کرده بود، عقب بکشم و از طرفی توانایی داشتم تا آن بوازشی را که من (ادبیت) و یا بساط دیگر گوشت گرم و سوزان او را شور فراوان انتظار می داشتم، پرور از انگشتم بیرون نکشم.

سپهناج دست من تا کی روی بازوی او باقی ماند، چون دو طرف آن چند دقیقه مانده هر از آن قطره ساکن و بجز حرکت بود. حد حرکت حقیقی در عضلات او حس کردم. دختر که نگاهش را از نقطه ای که همان شیر شده بود، محرف ساخت و دست مرا با ملایمت از روی بازویش برداشت و آهسته بطرف سینه اش کشانید و سپس دست چپش را هم نرم نرم و با حال شرمندگی روی آرنج قرار داد. هر دو دستش با ملایمت صریح تماماً بر پنجه درشت، سنگس، حریان و مردانه مرا قضا کرد و با کمال لطف و نرمی شروع بنوازش آن نمود.

سپهناج قهین بنوازش که فقط از سر انگشت تا مچ دست من امتداد داشت به مدت طول کشید زیرا مدت ایستگویی حالات را نمیتوان با واحد ستجش اوقات همدی اندازه گرفت. رفته رفته آن حال سکون برای من تعجب ناپذیر میشد. همچنانکه امدان در حال چرت مدیدی با قوس کاپس را میشوند من هم از آن حال نبود آمده متوجه شدم که باید بسکی از این دو طریق باویاسم بگیریم پس با از اظهار محبت او پیراری و هفت نشان دهم با بر عکس معامله، مثل کنم. اما حرارت هیچیک از این دو کار را نداشتم. پس ما صحنه احتیاط عضلاتم را تکان دادم و با بساطت آرامی بطوریکه خند می کردم نامحسوس باشد دستم را از بین دهنهای او رها ساختم ولی (ادبیت) با حساسیت فوق العاده خود پیش از آنکه خود من هم متوجه بشوم قصد مرگ دریامت و بیا که حرکت توام با وحشت دست مرا رها کرد. سپس چهره ام را غبار کدورت را ندویدم فراتر رفت و دهانش باز دیگر علامت بغض هیچگاه

هم جمع شد .  
 من آهسته گفتم : « ناراحت نشوید ، آرام باشید ! (زیلونا) الساعه  
 خواهد آمد . » اما چون دیدم این کلمات پوچ و تو خالی حال او را خراب تر  
 میکند ، یکبار دیگر ترجمه سوزانی وجود مرا گرفت . پس بروی او خم  
 شدم و بوسه بظلمت و سر بهی آریستانیش برداشتم . ولی چشمان او همچنان  
 باحالتی جدی ، سرد و بیسهر بن مننگر بست گویی قشادر و افکار مرا از  
 ماوراء پستانم بخواند . آری آن دختر بیمار آفتاب نیزهوش بود که سن  
 نتوانسته بودم فریض بدم ، او هم پنده بود که من یا پس گشیتن دستم ، وجود  
 خود را از آوازش های داپس کشیده بودم و این بوسه عجولانه علامت عشق  
 حقیقی نبود بلکه فقط ناشی از مراد سبکی و ترجم بود .

### تذکره

این آشنیاء بزرگ ، ناخوشو می و جبرای ناپدید را من با وجود متهای  
 گوشش که برای پنهان ساختن احساسات خود بکار میبردم سه روزی در پی  
 مرتکب شدم . تصمیم من بر این بود که حتی نایک کلمه ، یک نگاه و بایک  
 حرکت ، نهر خود را نسبت عشق او آشکار کنم ولی در اجرای این تصمیم  
 کامیاب نشدم .

تذکره ( کانتور ) را بر روی بخاطر می آوردم و بخود تلقین میکردم :  
 بگذار او را دوست داشته باشم ، احساسات خود را پنهان کن . این یک هفته  
 را هم بساز . حس غرور او را جریحه دار نکن ، ولی هیچوجه از هیده بازی  
 کردن بشی خود پرتیادم و متأسفانه ( ادیت ) بی ارد که من از آنها چیزی  
 که آرزوی دوست ، همی ابراز عشق متقابل ، خودداری میکنم .

این جریان تا سه روز ادامه داشت و برای هر دوی ما ، مایه رنج و  
 فراق بود ، تا اینکه روز چهارم من بکینه جوئی عجیب او ، که تا آن هنگام  
 بر من به شیده بود ، بی بردم . امروز من مطابق معمول عصر دیدن او رفتم و  
 و دسه گلی نیز برایش برده بودم و او گلها را بدون آنکه درست نگاه میکند  
 پذیرفت و با بی اعتنائی بکناری گذاشت ، گویی میخواست تا این بی اعتنائی  
 ساختگی من سالی کند که بیاید تصور کنم که با آوردن هدیه و پیشکش می-  
 توانم خودم را آزاد سازم . بعضی معجز آمیزتی گفت : « چه گلهای تشنگی ! » و  
 دوباره دور باری مسکوتی ساختگی و ترش آمیز فرو رفت . من سعی میکردم

حرفهای شنیده آورده و تقریباً یعنی زخم و او کلمات و عباراتی مثل «وا!»، «درستی»  
 میگوید «و» «چه چیزها» سن تعویل میدهد و بطور سریع و توهین آمیز  
 بن من میپسندد که از صحبت من ملول و کسل شده و با حرکات و سکناتش هم  
 هنداً بی اشنائی خود را تا ناید میگرد. گاهی با کتاب سازی میکرد و  
 ورقهای آرا بیهوده بهم میزد و گاهی دوسه بار بنظا هر خمیازه میکشید.  
 بالاخره احساس کردم که قوت مقاومت دارد بکلی از من سلب میشود  
 چندین بار بطرف در نگاه کردم که بینم آیا (ابنونا) یا (ککسفالوا) می  
 آینه تا مرا ازین وضع جانگداز نجات دهند، ولی اوستی این نگاههای  
 مرا هم از نظر دور میداشت و میپرسید: «آبایی چیزی میگردد؟ آیسا  
 چیزی میخواهید؟» و من با خجالت و دروغاً میگفتم: «نه، چیزی نمیخواهم.»  
 در صورتیکه شاید عافانه ترین راه آن میبود که من در پاسخ بر خاشخومی  
 بوزد راست کرده بگویم: «آخر تو از جان من چه میخواهی؟ چرا مرا اینقدر رنج  
 و آزار میدهی؟ اگر میخواهی در اینها باشم، میروم.» ولی به (ککسفالوا)  
 قول داده بودم که از اظهار هر گونه مطلبی که به (ادیت) هول و تکان بنهد  
 یا منجر بشاخره بشود، خودداری کنم. اما بجای ایسکه دنباله صحبتی را  
 که شروع کرده بودم قطع کنم رشته سخن را؟ دو ساعت تمام درازا کشاندم تا  
 بالاخره (ککسفالوا) وارد شد و آف: «چرا نمائید شام حاضر است.»

همگی سر هم نشستیم و (ادیت) در بروی من فراز گرفت ولی حتی  
 یکبار هم سر خود را بلند نکرد و اهیچیکس و ثویک کلمه هم حرف نزد. هر  
 سه نفر احساس کردیم که سکوت اجواجا او برای ما بسیار بسیار مسا و  
 اذات آمیز است و بنا بر این من مستهای گوشش خود را بکلا بردم تا  
 مجلس را گرم کنم و از آن سکوت جانر مسا نجات دهم. پس صحبت فرمافده  
 هنگسان را بیان آوردم و گفتم: «این کتاب فرمافده درماد ژوتن و ژوتیه  
 هر سال مبتلا به داء (الابور) میشود و هر چه موقع ما و در دیکتر میگردد،  
 مرض او شدیدتر میشود.» و برای ایسکه آن حکایت احمقانه را سر هم بیام  
 شاخ و برگهای و خرمی بدان میدادم و حال آنکه در تمام مدت صحبت حس  
 میکردم که نزدیک است خه بشوم ولی فقط (ابنونا) و (ککسفالوا) از  
 حرفهای من زور میخندیدند و مسلماً سعی میکردند سکوت درونک (ادیت)  
 را بشبان کنند. ناخود فکر کردم که بفرافوشده باید صحبت ادامه بدهم

و دو دساله صرفه گفتیم که : « تمام روزهای تابستان ما را اینگور با انگور میکنند و با وجودیکه در غر سوار دیروز در اثر آفتابزدگی از اسپ به زمین افتادند ، مع الوصف این بر مرد بیرحم و سختگیر هر روز هر صرا بر ما تگنر میکنند بطوریکه من امروز با زحمت زیاد موفق شدم به موقع از سر بازخانه خارج بشوم و اینکه آیا توام فردا هم سرصاعت با اینجا بیایم یا خبره قطع خدا میداند و فرمانده هنگ که عجلتاً خودش را نمایند خداوند متعالی در روی زمین میداند . »

البته این صحبت ، کاملاً ساده و خالی از شائبه بود و قاعدتاً نییابستی باعث رنجش و دلگیر شدن کسی شده باشد . ولی در اینجا ناگهان صدای اهتادن چیزی شنیده شد ، گاردی که در تمام مدت صحبت من در دست « ادیت » می لرزید توی بشقاب افتاده بود و همیشه حاضرین از این صدا از جا های خود پریدند « ادیت » بالعین خشنی گفت

« اگر آمدنشان باججا تا این اندازه درد سردارد ، بهتر است توی همان سر بازخانه یاد رکاه بمانید ، مامی تو ایم بدون حضور شما در نهایت خوبی و خوشی سر ببریم . »

از این حرف ، سه یکه خورده نفس های خود را در سینه حبس کردیم ، گوی تبری از پنجره بدرون اطاق خالی شده ، « ککسفالوا » در حالیکه لبهای خود را نمیکرد ز لرز آهسته گفت : « ادیت ! » ولی ( ادیت ) دوباره خود را بروی صندلی انداخت و بالحنی تسخیر آمیزی گفت :

« آخر اسان نمیتواند از رفتن به حال کسیکه تا این اندازه از آمدنش معذب است خودداری کند ، واقعا لازم است که یکروز مرخصی باو بدهیم ، من تنوع خودم با دادن مرخصی با ایشان مخالفتی ندارم . »

( ککسفالوا ) و ( ایلونا ) با حال پریشان بهم نگاه میکردند ، نگاههای تشریف آمیز آنها نشان میداد که میترسیدند شاید من خشونت را با خشونت جواب بگیرم و همین جهت سعی کردم جلوی خشم خود را بگیرم و با ملامت گفتم . « ادیت ! » خجال میکنم شما درست میگویید ، من که اینطور خسته و کوفته از سر بازخانه میآیم ، همیشه خوب نمیتوانم باشم ، ولی شما باید بتوانید چند روزی را بایک آدم خسته و وامانده سر کنید ، این خانه تا چند روز دیگر خالی خواهد شد و همه شما خواهید رفت ، تصور میکنم بیش از



چهار روز یا سه روز و نیم برفتن شما ...  
اما همینکه حرف من پایتجا رسید (ادیت) خنده عجیب و بزدی  
سرداد و گفت :

«او ، خوب گوش کنید! سه روز و نیم! ها ها : حتی نصف روزی را  
که از دست ما خلاص شوامد شد ، حساب کرده ! تصور میکنم که تقویمی  
هم خوبه و روز حرکت ما را با مداد قرمز علامت گذاشته . (را بهتر است  
مواظب کار خودتان باشید چون گاهی حساب آدم قطع در می آید ، ها ها ها سه  
روز و نیم . . . سه روز و نیم . . .»

صدای خنده او هر لحظه بلندتر میشد ، ولی دو حین خندیدن بخودش  
هیلرزید . صده او از شادی بود ، بلکه شامت یک نوع خودت و جمله  
داشت . (ایلونا) که حکم عادت چندین ساله ، تمام حالات (ادیت) در پیش  
بینی میکرد ، آهسته گفت : « بروم (ژوزف) را صدا کنم .» (کنکسفالو) :  
هم سراخیه . بجزرف دتر خود رمت . ولی ترس او بیهوشه بود ، چون  
موقعیکه (ژوزف) سر رسید (ادیت) حاضر شد که پیشخده و پدرش او را  
با دمی از اطاق بیرون سرید ، بدون آنکه يك کله از من جدا حافظی  
یا صدر خواعی نکند . مسلماً اصحتراب ما با او فهمانده بود که چه عوقاشی  
با کرده است .

من (ایلونا) در اطاق تنها ماندم . حال من سئل کسی بود که از  
هوایبنا سقوط کرده منوشش و مسهوت ، قلا میکند ، اسرپا ، ایسه ، در حالیکه  
نمیداند چه اتفاقی رخ داده .

(ایلونا) با جمله در گوش من گفت : « شما باید سعی کنید بفضیه پی  
پریه . (ادیت) این روزها حتی یکسب هم جواب چشمش اسرورد . مگر  
مساهرت حالتش را فوق العاده متقلب کرده ... شما سیدانید که . . . »  
گفتم : « چرا ، میدام . سه چیز را میدام ! و رئی همین است که  
فردا هم شوامد آمد .»



درحین که بسوی منزل بر میگشتم ، بخود میگفتم . پایداری کن ! ثابت  
قدم باش . تو به کثر (کابرد) قول داده ای . شراعت تو در مقام لرزه نیست این  
سه روز و نیم را هم پایداری کن و آنوقت هفته ها و ماهها خلاص خواهی شد .

دکتر (کاندور) راست گفته بود . فقط انتظارات و تکالیفی انسان را هراسان میکنند که حد و اندازه ای برای آن قابل نشده باشند . روز بعد من کوزه های مسکمی خود را بطرز فوق العاده پسندیده (انجام دادم) بطوریکه برخلاف (نماز عمو) ، یک «خیلی خوب» از دهان سرهنک مشکل پسند و مستغنی بیرون کشیدم . حد از انجام وظایف روزانه من و سایر رفقاء در سالن ناهارخوری ششسه بودیم و درحین آن که مشاجره شدیدی بین چند هر از افسران در گرفته بود گذاشته ای در گوش من گهت : « سر کار ستوان شماره پای تلن میجواعتند »

من با خیالی ناراحت از جا برخاستم و کوهی را برداشتم . (ایلووا) پشت تلن بود و نامدانی گرفته گفت : «صط میبهر استم بگویم که بهتر است امروز بیاید . (ادیت) حالش خوب نیست .»  
 من حرف او را قطع کردم و گفتم :  
 «... اشقاء ! نه خبر بدی نیست .»

... نه ... منتهای خیال میکنم صلاح در این باشد که بگذاریم امروز استراحت بکنند و امشب ... (ایلووا در اینجا مدت زیادی سکوت کرد) .  
 وانگهی بکروز و نه آن اهمیت ندارد . ما باید مسافرانرا بتأخیر بیندازیم .

— بتأخیر بیندازید ؟

— بلی صط چند روز بهر حال فردا یا پس فردا واجب مابین موضوع بحث می گویم .. بنابراین خواهش میکنم امروز نیایید ... خدا حافظ >  
 — بسیار خوب ، اما ...

ولی دیگر جوابی نیامد . ناریکی دو دقیقه گوش دادم اما صدای شیده شد . عجب ! چرا عرقش را با این عجله قطع کرد ؟ باید سری در کوزه باشد . چرا مسافر نشان بتعویق اشتهاد ؟ دکتر (کاندور) فقط بکجهت وقت معین کرده بود . اگر پیش از این باهتد ، برای من غیر مقدور است .

حالم فوق العاده حراب بود و وقتی تلوتلوخوران بجای خود بار گشتم دیدم هور رفقاء سرگرم مشاجره هستند و یکی از افسران را که آرزو مورد سرزش و عتاب و خطاب فرماده هذت واقع شده بود ، بیاد میشنند گرفته اند . این افسر اخیراً اصعب سرکشی بنام « قیصر » خریدار بوده که



چون زاره آترا بجولان درآردم حرکات اسب مسک و آرام بود ومن هم سبکی و آرامشی در وجود خود احساس کردم . آری در آن يك ساعت تلاش ، تمام بار خشم خود را بر سر آن حیوان شرویر حالی کرده بودم . پس از يك ساعت جولان با بشو و آسو ، بالاخره سراسب را بطرف سردارخانه برگرداندم . تزلزلت موقع تا گمان صدای بوق اتومبیلی از پشت سر شنیدم . اسب پیشو فوراً گوش های خود را نیسز صکرت و شروع لرزیدن کرد . درست بوقع متوجه شدم که مسکن است . حیوان دم بکند و دهانه اش را کشیده آن را بزیر درختی در کنار حاده راندم تا اتومبیل رد شود .

چون اتومبیل رد شد ، قیصر آرام رستاد ومن توانستم با فراغت نظری باطراف بیندازم . ولی همینکه سر خود را بلند کردم ، دیدم شخصی از داخل اتومبیل دست خود را بطرف من تکان میدهد . من کله طاس را کروی شکل ( کاندور ) را که پهلوی پهلوی بسجده بیضی شکل ( کنگهالوا ) قرار گرفته بود ، فوراً شناختم .

تیمه دانستم که خودم می لرزیدم با اسب در دربرم می لرزید . یعنی چسه ؟ ( کاندور ) اینجا است و من اطلاع نداده ؟ حتما آمده ( کنگهالوا ) را ببیند ، چون در اتومبیل پهلوی او نشسته بود . پس چرا توقف نکردند چند کلمه ای با من حرف زنند ؟ چرا اینطور با من اعتنائی از پهلوی من گذشتند ؟ . حتما رمزی در کار است که ( کاندور ) را در پیشوق احضار کرده اند . سی شات این قضیه با حرفهای که ( ایلوانا ) در پشت تلفن راجع به تأخیر مساعرنشان گفت و ضمناً مرا از آمدن منع کرده ارتباطی ندارد . بطور قطع خبری شده که آنها میخواهند از من پنهان سازند . آیا بهترینست شاحت عقب آنها بروم ؟ شاید بتوانم در ایستگاه ( کاندور ) رسم .

ولی چند هورا چکر اندازم که او بهم پیچوخه بخواند رفت . خیر ، اگر خبری شده بود ، حتماً پیغامی برای من می فرستاد . مسکن است . آذ داشتی در سردارخانه برای من فرستاده باشد . پس باید دیدونک سردارخانه سه مراجعت که .

بعضی اینکه سردارخانه رسیدم ، اسب را هر چه رود در راه محیل جا دادم و معطله ار بلکان بالا رفتم تا مصادف با بر سرخی و چسرب زبانی رفقاء نشوم . در خارج اطاق خود ، نگاهشتم و دیدم که به حال انتظار ایستاده و ؟

هر دو دیند ، خبر داد که آقای مال‌پاس شخصی در اطاق منتظر است . در دل گفتم  
شاید با شکر که (کاندور) آمده ، حالا نو تمام جریان را برایش من بگو  
خواهد گفت .

وقتی در در باز کردم ، دینم شخصی که انتظار مرا دارد (کاندور)  
نیست بلکه برعکس انتظار ، (کنکس‌الوا) است ، همینکه وارد شدم او  
او برخاست و با منظمی گفت :

«سرکار ستوان ، از اینکه بدون اجازه وارد اطاق شما شده‌ام ، معذرت  
میخواهم ، دکتر (کاندور) از من حواشی کرد که از قول او شما سلام  
برسانم ، از اینکه اتومبیل را نگه ، (باشیم معذرت میخواهم... چون اگر یک  
دقیقه دیر می‌کردیم ؛ او قطار بپرسید ... و ... و سایر این اذیت‌خواهی  
کرد که از طرف او عذرخواهی بکنم ... فقط همین جهت بود که من بدون  
اجازه وارد اطاق شما شدم .»

پیرمرد ما کردن کج در مقابل من ایستاده بود ، گویی گردنش در زیر  
یوغی امرمی خم شده . حس کردم (واشقیاء هم سکرده بودم) که در پس این  
حرکات و حرف ها ، نقشه بعضی وجود دارد . یک پیرمرد ضعیف‌القلب  
از سه طبقه عمارت ، بالا پامده که فقط سلام کسی را من برساند . بخود  
گفتم . مواظب باش ؛ این پیرمرد از تو حاجتی دارد ، یکبار دیگر هم مثل  
این دهه امداد تاریکی ظاهر شد ، او چون گدایی ابتداء حاجتش را ، جزانه  
شروع رسد مثل آن حی که حکایت آرا در حیوب و کتاب دینی ، اراده‌اش  
را نتوانمیل میکند ؛ تسلیم بشوای خود را در تله بیخار ؛ او اراجع هیچ چیز  
مشاور بکنی ، بلکه هر چیز زودتر خود را از چنگ او بماند .

ولی مردی که در مقابل من ایستاده بود پیرمردی بود که گردش را  
عاجزانه خم کرده بود آخر یکمرد بی‌روغایی را که می‌شود ، بدون پند ظلمه  
تعارف و حواشی می‌دهد کرد ، پس چنانکه نرمی در حریمات گذشت ، غیرتی  
بگردنه باشم ؛ او ا ظلمه صدای رده گفته .

«حاشا ! (کنکس‌الوا) حیبتی لطیف مرعوبید که این زحمت را قبول  
فرمودید ، و اضا مرحمت کردید . حواشی می‌کنم بر ما ایستد .»

(کنکس‌الوا) حواشی ایستد . شاید درست حرف مرا شنیده بود ولی  
از حرکت من ، بی بقصودم برد ، ن حالت ترس تو گوئی بکنی که باو

تلوف کرده بودم نشست . عینکش را آهسته از جیبش درآورد و شروع  
 بیات کردن شیشه های آن کرد . من فهمیدم که او ما این عمل میخواهد  
 وقت بگذراند تا من سر صحبت را باز کنم و از احوال (ادیت) و علت تعویق  
 سفر چیزی بیروم اما من سکوت محض اختیار کردم . بالاخره خودش حرف  
 آمد و در حالیکه سرش هنوز پُر بود ، آب دهانش را فوت داد و گفت :  
 « سرکارستوان ، من میدانم که حق ندارم وقت شما را بگیرم ، ولی  
 چاره چیست ؟ مانده ام معطل که چه نکنیم ؟ دیگر قدرت تحمل از همه ما  
 سلب شده . نمیدانید که دخترک چه عالمی پیدا کرده ؟ هیچکس جرأت ندارد  
 با او حرف بزند ، از هیچکس هم حرف شنوی ندارد . ولی با وجود این  
 میدانم که مریض نیست ، بلکه فکر و خیال بسرش زده . ما تمام مقدمات سفر  
 را فراهم کرده بودیم و سنی تا دیروز بعد از ظهر هم خود ارجحاً بر رفتن داشت  
 ولی در شب بعد از شام تغییر عقیده داد . حالا دیگر میگوید اگر خانه دچار  
 حریق هم بشود از آن بیرون نخواهم رفت و بهیچوجه مسافرت نخواهم کرد .  
 میگوید که این معامله جدید عمر و مهانه است که میخواهد ، وسیله آن  
 از شر من آسوده شوند ! میگوید همه اشتباه میکنند چون من از اینجا  
 جنبه نمیخورم . »

من نامی اعتنائی گفتم : زودی این فکر از سرش بیرون خواهد رفت .  
 شما که میدانید (ادیت) تا « دازه دمدی » راج است ، از طریق (ایلووا)  
 پشت تلن سن گفت که مسافرت چند روزی بیش تأخیر نخواهد افتاد .  
 پیر مرد آهی کشید و گفت : « کاش اینطور بود ، بدبختری درینست که  
 ما میترسیم او دیگر اصلاً به سارث سروده من نمیدانم چه شده که او از روش  
 جدید معامله ریبیودی حالمش بکلی قانع علاقه کرده میگوید من دیگر  
 این رنج و شکنجه را تحمل و اهم کرد ، من هرگز حاضر با امتحان کردن  
 این روش معامله نخواهم شد . این حرف ما همه باوه و گزاف است ؟  
 دیگر کسی نمیتواند مرا گول بزند ! »

با احتیاط گفتم : « من که هیچ سر از اینکار در نیآورم . دختر شش  
 تا حالا بد کتر (کاندور) اء ماد کامل داشت و حالا که او این معامله را قبول  
 کرده من بیهمیم چطور (ادیت) امتناع میکنند ؟ »

پیر مرد گفت : « من مخالفم ، من است ؟ او از مدالجه کردن و ... »

قتن امتناع ندارد اومی گویند: من هیچ‌چیز نخواهم رفت ، من از این روغها خسته شدم! من اینخواهم بهبودی پیدا کنم ، چون دیگر بهبودی من موردی ندارد .»

من با تعجب و حیرت پرسیدم : «موردی ندارد؟»  
در این موقع پیرمرد سر خود را بیشتر خم کرد . از تکان موهای سفید و فهمیدم که شصت میلرزد . بعداً با صدای آهسته گفت : «آری میگویند بهبودی من فایده و موردی ندارد، چون (او) . . . چون تمام احساسات (او) حجت من فقط و فقط ناشی از ترسم است .»

همینکه (ککسهاوا) کلمه (او) را اداه کرد ، رخشه سردی بر سر او ریخت من غلبه کرد . این اولین باری بود که پیرمرد اشاره به احساسات لایبی دخترش نزد من کرده بود . بعد نوازشهای این واژه ، ما ساکت در جاهای خود نشستیم و حتی از نگاه کردن بیکدیگر هم اجتناب میکردیم .

سکوت هر لحظه با عرسانتر میشد من از طرز آفس زدن (ککسهاوا) حس میکردم که این خاموشی چنانکه از نوار او را خفه میکند . پیش خود فکر کردم که اگر این سکوت یک لحظه دیگر ادامه پیدا کند ، هر دوی ما را دچار خستگی خواهد کرد . ولی در همان موقع پیرمرد از صدای بزمین افتاد و صدایش هم با صدای ملتهبی پشت سر او بزمین خورد .

صدای تصور کردم که او عیش کرده ، زیرا دکتر (کادور) من گفته بود که او نالش صعب است . پس متوجه شامه ، طرف او دویم تا او را از زمین بلند کنم و در روی بیم تخت قرار دهم . ولی فوراً متوجه شدم که پیرمرد از روی صدای نیتاده ، ناگه صدای خود را بروی زمین انداخته بود . همینکه خم شدم تا او را از زمین بلند کنم او . . . نزدیکتر شد ، دوست مرا محکم در دست گرفت و با عجز و لایه دست

«شما باید باور کنید که شما تنها کسی هستید که میتوانید بار کمک کنید . . . حتی دکتر (کادور) هم همین عقیده را دارد . . . من از شما استعدا میکنم باور کنم کنید ؛ او آخر بلائی بر سر خودش میآورد ؛ او خودش را نابود خواهد کرد !»

در حالیکه پشت من میلرزیدم او را سرها ایستادم اما او بازوهای مرا محکم گرفت و انگشتانش را مانند چنگال حیوانی در دهان در گوشت من

فرورد و نفس زمان گفت: «باو کمک کنید، برای خاطر خدا باو کمک کنید»  
نیشود او را باین حال باقی گذاشت... بعدها قسم که این قضیه با زندگی  
اویستگی دارد؛ شما سئوانید تصور کنید که اود حال نومییدی چه مرفه‌های  
چنون آمیزی میزند. با آه و زاری میگویی: «من خودم را نابود میکنم  
تا همه شما از دستم خلاص بشوید!» بیخود هم نمیگویی و در تصمیم  
خیلی جدی است. تا بحال دوپار فصد اشعار کرده و موفق نشده وقتی کاری  
را ازاده کند هیچکس نمیتواند منصرفش کند. فقط شما میتوانید او را  
نجات دهید... فقط و فقط شما!»

گفتم: «البته جناب (کنکسفالوا) من حاضریم. خواهش میکنم آرام  
بمانید. هنوز قطع هر کاری از دستم بر بیاید کوتاهی نخواهم کرد. اگر  
مایل باشید ممکن است همین‌الساعه با اتفاق بنزلتان برویم. فقط بگوئید  
بینم چه باید باو بگویم چه باید بکنم؟»

پیر مرد ناگهان بازوی مرا رها کرده چهره ام خیره شد و گفت:  
- چه باید بکنید؟ آیا واقعا سید باید، یا نیهواید بدانید؟ مگر او راز  
دش را نزد شما فاش نکرد، مگر شما اظهار عشق نکرد؟ مفلک بیچاره  
بصطرح این صفتی که از سر زده خودش را بسرحه مرگ رنج و آزار میدهد  
او نامه ای بشما نوشت و شما جوابش را ندادید. مگر میکند که شما از  
اومتنر هستی و سحر کنید او را از سر خودتان وا کنید و همین فکر آرام و  
قرار او را از سلب کرده. مگر نیاید بی‌احتیاجی اظهار عشق بک موجود  
پر غرور و آتشین مراحلی مثل (ادبیت)، بسزله صبور و ای قتل اوست؟  
- من برای نسلی دل او هر چه از دستم بر میآید کردم. بالاخره  
یا و گفته ام...

- خیر، باو هیچ چیز نگفتم؛ شما باید خودمان بهسید که وقتی او  
تخط متضر بک کلمه است، آن کلمه ای که مرز از معشوقش انتظار دارد،  
سکوت شما او را دیوانه می‌کند. البته تا موقعی که امید بهبودی او  
نمی‌رست؛ او حران بداشت چینی هوسی در سر بروراید ولی حالا که نا  
یکمفته دیگر او منزل ساری سهرست خواهد شد، بجه‌صحت نباید انتظاراتی  
و آنگه مرد دختر جوانی دارد؛ داشته باشد، شما گفته است که منتظر شنیدن  
بک کلمه از جانب شماست و دیگر نمیتواند خودش را بیشتر از این سبک و



زبون کند . و شما آن يك كلمه را هم که مایه دانشوشی اوست مضایفه کرده اید . آیا واقعاً تجسم این کار باعث انزجار شماست ؟ بالاخره چیزهایی که منتهای از روی بشراست نصیب شما خواهد شد . من مردی بیرون و علیی هستند و کلیه دارایی خودم را که عنایت ازین قصر و ملک و هفت میلیون پول نقدی است که در طرف چهل سال جمع آوری کرده ام بشما ، دو نفر و گذار خواهم کرد . من دیگر چیزی برای خود نمیخواهم و تنها آرزویم اینست که بعد از مرگ من یک نفر از دخترم نگهداری کند . و من میدانم که شما آدم خوب و شریفی هستید و از او مؤظفیت و نسبت باو مهربانی و خوش رفتاری خواهد کرد .

در اینجا تعجبش بند آمد و با حال زار و ناتوان دوباره خود را بروی مندلی انداخت . من هم که دیگر نیروئی در بدنم باقی نمانده بود خود را بروی مندلی دیگر انداختم ، هر دو مثل پیش در مقابل هم خاموش نشسته بودیم و بی چشم هم نگاه نمیکردیم . فقط گاهیگاهی منوجه میشدم که میزی که نقطه اتکاء دست اوست در آن ریشه هایی که بر وجودش عارض میشد . آهسته تکلان میخورد . بعد صدایی که شباهت به صدای بهم خوردن دوشینی سخت بود بگوشم رسید . سرخم شده پیرمرد بروی میز افتاده بود . حس کردم که تا چه حد رنج میبرد و از اینرو میل فراوانی بدلدجویی از آن پیرمرد بر وجودم چیره شد . پس بروی او خم شدم و گفتم «حضرت آقای (ککسفالوا) بن اطمینان داشته باشید؛ راجع باین موضوع سرور عیب فکری نخواهم کرد . من کاملاً دو اختیار شما هستم و هر کاری از دستم بر بیاید انجام میدهم . فقط موضوعی که الیاءه بدان اشاره کردید ، غیر ممکن است ... کاملاً محال است . جناب (ککسفالوا) ، این يك کار امکان ناپذیر است و خواهش می کنم راجع بآن دیگر صحبتی نکنید . شما مگر کتیه که من افسر جزئی بیش نیستم و معاشم را با حقوق (سری و يك مسری نامجز تأمین میکنم ؛ این در آمد ناچیز آسان چگونه میتواند قبولی ببولیتی بکنند ؟ زیرا ؛ این در آمد برای امرامعاش دوبرکافی نیست .»

پیرمرد میخواست میان حصرم بشود ولی من مهلت ندادم و گفتم : «آری ؛ میدانم چه میخواهید بگوئید . میخواهید بگوئید که پول اونیاطی با این موضوع ندارد و شما خودتان همه کارها را سر و صورت میدهید . از

طرفی من میدانم که شما پرونده‌دار هستید و من هرچه بخواهم ممکن است از شما بگیرم اما همین چیزدار بودن شما و بی چیز بودن من است که این کار را امکان ناپذیر ساخته منته خواهند گفت که من برای پول ازدواج کرده ام و حتی خود (آدیت) هم مادام الحریه همین توهم دچار خواهد بود باور کنید که این کار از محاللات است. البته من واقعا برای دختر شما احترام فراوان قائل هستم و او را ... را و او را دوست دارم ، اما علت امتناع خود را مشاهده خدمتتان عرض کردم .

پیرمرد به حرکت مانند ، امتداد تصور کردم حرفهای مرا تعجبیده ، ولی کم کم بدن او شروع به حرکت کرد . با تقلا سرش را بلند کرد و بعضی مقابله خود خیره شد . بعد کنار میز را با هر دو دست چسبید و من عهدیدم که میخواهد از جا برخیزد ، ولی نمیتواند . بالاخره با تلاش زیاد خود را بلند کرد و سر با ایستاد و با لحنی حوفاك و غیرعاتی مثل کسیکه با خود حرف بزند گفت : « پس در این صورت کار تمام است »

آن لحن کلام و آن حالت رضا و تسلیم محض او واقعا وحشتناك بود . در حالیکه هنوز بعضای حالی خیره شده بود ، کور کورانه در روی میز بجستجوی عینکش پرداخت و چون پیدا کرد آنرا بچشم نگاهداشت بلکه در جیبش حذ واد گویا مگر میکرد که دیگر فایده بهنایی و دیدگانی چیست ؟ بعد آهنگ زمین کرد و بدون آنکه پس نگاه کند آهسته در دربار گهت .

« سعید مزاحم شدم . »

کلاهش را وارونه روی سرش گذاید و من گمانی که مرس راه رفتن دو حواب را دادند ، طرف در وقت آمد چنانکه کوفی چیزی را عراموش کرده باشد کلاهش را از سر سرداشت ، تعظیمی کرد و دوباره گهت . « سعید مزاحم شدم . »

آری آن مرد بیرو شکسته در برابر من تعظیم کرد و همین رفتار و دبانه او در عین نا امیددی بود که مقاومت مرا خسی کرد . دوباره من ترحم پر وجودم علیه کورد و اشك در چشمم حله زد . مگر من میتوانم آن پیرمرد را که آمده بود دختر خود ، یعنی تنها چیزی را که در دنیا عزیز میداشت ، بمن پیشکش کند مایوس بر گرداندم ؟ یا باید چیزی باو بگویم و او را دلنداری بدهم . پس بدنیان او شناخته گهتم :

«حضرت آقای (ککسفالو)، خواهش میکنم حرفهای مرا، سوء تفاهم نکنید. سزاوار نیست که شما با اینوضع بروید و با او بگویید که... این حرف، در چنین موقعی برای حال او واقعاً خطرناک است... و ضمناً حقیقت هم ندارد.»

هنگام بیان این حبلات، آن پان تنویش من بیشتر میشد، چون میدیدم پیرمرد بهرفضایم گوش نمیدهد. دلسردی و نومیدی او را میفهمیدم. نوده ای ازسنگ ساخت بود. میل دلجوئی از آن مرد ناتوان و سالخورده بیش از پیش درمن تقویت یافت و دردتبایله کلام خود گفتم:

«حضرت آقای (ککسفالو) من سوگند یاد میکنم که اینعرف حقیقت ندارد. هیچ چیزبیش ازاین باعث آزارمن نمیشود که بهدخترشما (ادبیت) اهانتی کنم ویا عملی اتمام دهم که فکرکنم من باو علاقه مند بستم. سوگند یاد میکنم که هیچکس بیش ازمن سبب باو علاقه و محبت ندارد. اینکه او خیال میکند من با نظر بی اعتنائی باو میشناسم خیال بویج و بیپوده است. بلکه برعکس... برعکس... قصص فقط این است که ملاحظه نمودی ندارد من چیزی نگویم تنها چیزی که عمالتاً اهمیت دارد این است که او ازخودش مواظبت کند و سالتش کاملاً خوب بشود.»

دراین موقع پیرمرد ناگهان روی خودرا بطرف من برگرداند. چشماش که تا آن لحظه پیش منجمد و بی مروح بود، اکنون چون هسفر درتاریکی میدرخشید. پرسید: «بعد ازآنکه منبچه شد، چه + ؟» من متوحش شدم. فکر کردم که اگر حالا قولی بدهم خودرا گرفتار کرده ام. ولی درمیان لحظه، بخاطر آوردم که تمام امیدهای آن دختر واهی است و ما این زودی شما نخواهد یادت. دکتر (کاندور) پس گفته بود که فکر حقیقت را نکنم. تنها کاری که باید کرد این است که عمالتاً او را آرام ساخت و دلدادگی داد. پس گفتم: «وقتی مسالجه شد، آنوقت البته من خواهم آمد و ارشاً تقاضا خواهم کرد که...»

پیرمرد پس حیره شد. رهنمای بدش را نشان درآورد. بدگفت:

«باجازه میدیدعین اینعرف شما را با او نگویم.»

دوپاره احساس خطر کردم. ولی دیگر یازای مقاومت درمقابل نگاه برانسانس او بدشتم. پس گفتم: «آری همین را با او بگویند.» اینرا گفتم

و دست خود را بطرف او دراز کردم .

چشمان او از شادی برقی زد و از اشک حق شناسی پر شد . احساس کردم دستی که در دست من است با شدتی بیش از پیش می لرزد . بعد پیرمرد سر خود را خم کرد و من در دست بموقع بخاطر آوردم که سابقاً اونگ بار خیم شده و دست مرا پوشیده بود . پس به عجله دستم را عقب کشیدم و دوباره گفتم :

« آری باز بگوئید ، خواهش می کنم بگوئید . بگوئید غصه نخورد و بالا نرازمه اینها ، او باید هر چه زود برای خاطر خودش و همه ماشعا باید » پیرمرد ما وحد و شرف بی پایان گفت :

آری فریاد هر چه زود تر شما باید . من مطمئنم که او فوراً حاضر میسازد خواهد شد ، با برای خاطر شما معالجه شود من از لحظه اول دانستم که خداوند شما را نکند من مرستاده . خیر ، خیر ، من نمیتوانم از شما تشکر کنم . خداوند شما اجر بدهد ، من الساعه می روم . . . نه ، خواهش می کنم بعد از آن زحمت ندهید من می روم »

بعد با قدمهای سبک و نندی که من تا آنوقت در او سراغ نداشتم بطرف دورفت و در را پشت سر خود بست . من در اطاق تاریک آنها ایستادم و مانند کسی که تصمیم قاطعی بدون فکر قبلی گرفته باشد ، کمی بیست زده و مشوش بودم . بعد از ساعتی گماشته ام نامه برای من آورد که در روی همان کاغذ آبی رنگ آنها نوشته شده بود . مضمونش این بود :

« فردا حرکت خواهیم کرد ، من به پاپا قول داده ام حرکت و حرف های چند روز اخیر مرا ببخشید چون بیم از آنستکه میادام تعویلی بر شما باشم حواس مرا بریشان کرده بود . حالا من میدانم برای چه و برای که باید نترسم بشوم . و اکنون دیگر ترسی ندارم فردا هر چه زود تر بمنزل ما بیایید . هر گز تا این اندازه با منی تانی مشغول شده سوده (ام)»

دوست ایمنی تو (ادیت)

وقتی کلمه (ایمنی) را خواندم و معنی بردنم افتاد ، چون این کلمه کلمه ایست که تا ابد آدم را مقید میسازد . ولی دیگر چاره نبود ، یکبار دیگر حس ترسم بر نیروی ازاده من هائک آمده بود و من دیگر بخودم تعلق نداشتم .

روزی که هر چه عصر نزدیکتر میشد، اضطراب من زیاد تر میگردد تا بالاخره وقت رفتن فرا رسید و من راه منزل (کنکسفالوا) را در پیش گرفتم. (ژوزف) با قبایه ای پشاش و خندان دروا باز کرد و گفت: «آه سرکتر ستوان آمدید! بفرمایید توی سالن. مادمازل (ادیت) تمام ایستاد و منتظر شما بوده اند»

دو این موقع (ایلونا) هم بملاقات من آمد. او نیز شاه و پشاش بود و دست مرا با حرارت و صمیمیت بسایقه ای فشرد. تمام اهل خانه از نو کرتا از باب بعضی آن روز پشاش بودند که حدی بر آن تصور نبود. همه از من تشکر میکردند و از تغییر بزرگی که بوحال (ادیت) روی داده بودند داستان ها میگفتند. رفتار و گفتار آنها تمام برسهای مرا بر طرف کرد و حسن اعتماد بنس و ادرمن تقویت بود پس با احتیاطی به اطاقی که دیر درها نمیداد از آن خارج شده بودم و وارد شدم.

آه در آنجا دوروی کاناپه، دختری نشسته بود که چنان ما پشاش نگاه میکرد و بعدی دروغ طراوت از چهره اش می ناپید که من بزرجت توانستم او را بشناسم. پیراهنی از ابریشم آبی کمرنگ بر تن داشت که او را جوانتر جلوه میداد. دو گیسوان خرماتی رنگش شکوفه های سفیدی میدرخشید و در اطراف جایگاه او بزر سبده های گل چیده شده بود. در آن موقع من سکلی فراموش کردم که آن نخته پوست بعضی را پوشانیده و آن کاناپه در دامن همیستی اوست. من از دیدن این موجود جدید کاری جز حیرت و تعجب نداشتم چون جسمش بمن اعتاد با خوشحالی گفت.

«آه بالاخره آمدی! با پبلوی من بشین و حرفی نزن، میخواهم چیز مهمی بتو بگویم.»

من با قیاض حامل جسم دیرا اکنون که او مالحنی چنین دوستانه حرف میزد، اسان دیگر حظور سیواست با هم ناراحت باشد.

«حالا کمی گوش بده و خواهی دیدم میان حرف من حرف توئی. من آنچه را که تو بپدم گفته ای، میدانم و همچنین میدانم که توجیه مقصودی درباره من داری، باور کن که هرگز سوال نخواهم کرد که آیا اینکار را برای خاطر بدم میکنی و یا برائی من و یا از راه ترحم. خواهش می کنم حوصه مرا قطع نکنی، بمن دیگر خود و سایرین را با این فکرها معذب

تخواهم کرد. همین کافی است بدانم که اگر هر دو باره یافته ام و میتوانم بزندگی ادامه بدهم، فقط و فقط بخاطر وجود توانستم.

در اینجا (آذیت) لحظه ای مکث کرد و بعد بستمین ادامه داد: «حالا گوش کن که من از طرف خود چه فوئی میدهم، چون دیشب در اطراف تمام قضایا کاملاً فکر کردم. من برای اینکه از وضع جانفرسای عطفی نجات پیدا کنم و مانند سایرین بشوم، تصمیم گرفته ام هر چه دکنترها بگویند انجام بدهم و در این راه تا آخرین ذره قدرت خود کوشش کنم. من همه اینکارها را برای خاطر تو خواهم کرد تا تو را وادار به خود گذشتگی نکنم. ولی اگر کارها بروق مراد انجام نشد، خواهش میکنم حرف مرا قطع نکنید. من کاملاً بهبودی نیافتم که بتوانم مانند سایر اشخاص راه بروم، آسوقت تو ترس بصورت راه نده. چون در آن صورت من خود پشیمانی آن مارگران را بدوش خواهم کشید. من میدانم که درد دنیا از خود گذشتگی هائی است که انسان نمیتواند از کسی قبول کند مخصوصاً از شخصی که محبوب اوست. بنا بر این اگر این معامله که تمام نمید، من بآن پسته است، نتیجه نبعثید آنوقت تو دیگر چیزی از من نخواهی شنید و دیگر مرا نخواهی دید. در آن صورت، سوگند باد میکنم که خود را بتو تعهیل نخواهم کرد چون دیگر نخواهم گذاشت وجودم بر کسی تعهیل بشود. حرف من همین بود. حالا خوبست دیگر از این مقوله چیزی نگوئیم، چون بیش از پنجاه ساعتی زدهم نخواهیم بود و میل دارم که این لهظت را بخوشی و شادی بگذرانیم.»

این مداء صدای دیگری بود که حالا با من تکلم میکرد و این چشمها چشمهای دیگری بود که مرا میترسید، نه آن چشمهای سی آلود و بیمار سابق این عشق، عشق دیگری بود که اونست بمن ایراد میکرد، نه آن عشق بی پروا و بیرو لعل ریحندیده گذشته. من هم با چشمان دیگری باو نگاه میکردم و بدون اینکه خودم هر ملتعت باشم برای اولین بار يك علاقه واقعی نسبت باین دختر تعیقل که تا آن حد با مفید سعادت آینده داشتاد بوده در خود احساس کردم پس بدون آنکه بهم چه میکنم، صدای خود را نزدیکتر بردم و دست او را در دست گرفتم

مدای بهین حالی نشستم و بدون تشویش خاطر راجع به مسافرت و اتعاقات روز صحبت کردم و بعد برای صرف شام بسالنه غذا حوری رفتیم.

شعدانهای اقره در زیر پر تو شومها می درخشید و گلها چون شعله های رنگین، از گلدانها سر بیرون کشیده بود. بر تو چهلچراغ بلورین از آئینه ای به آئینه دیگر منعکس میشد و خانه ساکت و خاموش چون صدف مشعشع بود که گویا درخشان در اعناق دل خود بهان کرده باشد، مژده فرا گرفته بود همه سبز دل انگیز تر و بیشتر از پیش مینمود. پیر مرد مانند کبکشی راست و موقر در آنجا نشسته بود و من (ادیت) و (ابلونا) را هرگز تا آن حد جوان و پشاش ندیده بودم همگی در احاطه عزیز نشسته و بخوردن و نوشیدن مشغول بودیم. حنده مانند مرفی از یک جهان بجهان دیگر میبویید. فقط سکوت موقعی برقرار شد که (ژوزف) جامهای ما را از شامبانی پر کرد و من او را جفا برخاستم تا سلامتی (ادیت) جام خود را بنوشم.

(ادیت) در حالیکه با افسان و افسانه ها بن نگاه میگرد گفت: «آری، سلامتی - من باید سلامتی بیدا کنم!»

پدرش که دیگر قدرت خودداری نداشت، از جا برخاست و گفت: «خداوند عنایت بفرماید» عینک او در اثر اشک چشمانش تار شده بود. عینک را از چشم برداشت، آهسته و با دقت مشغول پاک کردن آن شد. ضمناً دقیقه ای دست خود را از روی شانه من سر نیبداشت و منم ناچار بودم یاظهار محبت (ویاسخ بگویم، پس بطرف پیر مرد رهنم و او را در آغوش گرفتم. در عین حال که او بجای خود بر میگشت، احساس کردم که (ادیت) چنان خود را بن دوخته است. لبهایش و کمی می لرزید و من فهمیدم که لبان لرزان او تا چه حد تشنه همان تماس محبت آمیز است؛ و من خم شدم و بوسه ای از دهان او بردم.

این بود مراسم نامزدی ما؛ من لبان او را از روی اختیار بوسیدم. لکنه یک فوه آبی مرا با پشنگار واداشت. این بوسه من بدون اطلاع و اواده من بود. ولی از این کار سوادم که فقط نشان کوچکی از محبت بود پشیمان نشدم؛ زیرا دیگر ایندهمه از سینه پر عروش و عروش خود را و حشانه بن نچسبانید و مرا از شفقت ناددی و شفقت سخت در چنگال نگرفت، بلکه لبانش لبان مرا با تواضع و مروتی پذیرفت؛ مانند کسی که هدیه نغسی را پذیرد. سایرین هم همگی ساکت بودند. ناگهان تماس دست مرا با (ادیت) را روی دستهای خود احساس کردم و این جمله را از دهان او

شیرین: «دستهایت را يك لحظه، من بده» میدانستم او چه کار می‌خواهد بکند. در این هنگام، جسم صاف و سردی در انگشت چهارم من نزدیک - و آن يك حلقه انگشتری بود. من بآن حلقه نگاه نکردم و دست او را گرفتم و بوسیدم.

\*\*\*

در آن شب من خدا بودم و دنیایم خلق کرده بودم که بر از نیکی و عدالت بوده من يك فرد بشر خلق کرده بودم که پیشانیش مانند سیبده، پامدای می‌درخشید و رنگین کمائی از شادی در چشماش منعکس شده بود. من خواننی از نعمت گمترده بودم و بیومها و شراب و خوراک، طعم و گوارایی بخشیده بودم. من آن اطلاق و قلب ساکنین آنرا بر فروغ ساخته بودم. چه پیرایع هم چون خورشید، ناپان در جامها منعکس شده بود.

در آن شب من خدا بودم، ولی از فراز تختی رفیع بمخلوقات و شاهکار های صنع خود نگاه نمی‌کردم، بلکه با صوریانی و ملاطفت بین آفریدگان خویش نشسته بودم و قیافه آنها را از پس ابرهائی سیمگون خود مشاهده می‌کردم. در طرف چپم پیر مردی نشسته بود؛ بر نولطف و معیت من چین-های پیشانی او را زائل و ظلمت چشمانش را محو ساخته بود. در طرف راست دختر جوانی نشسته بود که وقتی اعلیح و اسیر بندوز فحیر بود ولی حالا بر تو بازگشت ندرستی در چهره اش مینابید. من با نفس لبهای خود، او را از دوزخ بیم و هراس خارج و در بهشت عشق و امید وارد کرده بودم.

چون مرشد پیاپان رسید، بعزم خدا حافظی از جا برخاستم ولی برای اولین بار، فکر جدا شدن از (ادیت) مرا ناراحت کرد و مانند عاشقی، وقت وداع را با این دختر، بتأخیر مینداختم. ولی چون دبر وقت بود قطع دستهای خود را بگردن او انداختم و لبان او را بوسیدم.

در حین بوسیدن (ادیت) نفس خود را حبس کرد، گویی می‌خواست برای همیشه حرارت نفس مرا حفظ کند. بعد از این مراسم خدا حافظی با هاتاق (کنکسفالوا) بطرف در حرکت کردم.

\*\*\*

من وارد سالن شدم و در آنجا (روزف) کلاه و شمشیر مرا بدست گرفته در انتظار بود. کاش زود تر رفته بودم؛ ولی پیر مرد نمیتوانست دلد



بجدائیم بدمه یکبار دیگر دست مرا گرفت و بازوان مرا نوازش داد و چندین بار اظهار تشکر کرد. من هم دوسه دقیقه دست او را برسم خدا حافظی فخر دم ولی او همچنان تشکرات خود را تارومج میگرد و من که اسیر نرحم خود شده بودم، موقت کردم و نیروی آنرا نداشتم که خود را از دست او خلاص کنم.

در این موقع از جانب دریا که يك لحظه پیش خارج شده بودیم همسره و داد و قالی شنیدیم من بدقت گوش دادم و با بیم و وحشت متوجه شدم که (ادیت) و (ابلونا) مشغول مشاجره هستند (ابلونا) میگفت «خواهش میکنم حرکت نکن و سرجایت بشین» ولی (ادیت) با عصبانیت میگفت «مرا ول کن! مرا ول کن!» بعد ناگهان صدای منحوس تنی تنقی! عصابهای (ادیت) بگوش رسید. حذایا فکند که او بدون کمک (ژوزف) بدسال من آمده باشد؛ ولی صدای تنی تنقی! مر لحظه تندتر میشد. بالاشره دست در حرکت درآمد و در پشت باز شد.

آه چه منظره وحشتناکی! (ادیت) در حالیکه هنوز در اثر تلافیهای خود نفس میزد، بچپاویوب در تنگیه داد. مادست چپ کنار دروازه محکم گرفت تا عادلش بهم تجاوز و با دست راست عصابهای خود را بصحت نگاهداشت و بعد قبل از آنکه، (ککسانلوا) و (ژوزف) بفرود بیایند، (ادیت) در حالیکه لسان خود را میگزید، گویی خود را برای کار بسانو سفنی آماده میگرد و در حالیکه با حساسان سوزان و از حده درآمدن من خیره شده بود فشاری به چپاویوب در دو دندون نکیه بعضی طرف من آمد. سپس دو پاره لبان خود را گزیده پک پا بملو گذاشت و پای دیگر را در عقب آن زمین گذاشت. بدش دور از این حرکت تسخ آمیز که شباهت حرکت عروسک خیمه شب بازی داشت بچپ و راست نومان میکرد ولی راه میرفت راه میرفت و پیشه سی قطع من نوسنه بود. راه میرفت، گویی سیمبانی ما مر می او را بملو میراند، دندان هایش را بصحت بداش نشان میداد، سیمبایش بطور دردناکی بپهره بود و اندامش ناسد گشتی طوفان زده ای نا متطرف و آنطرف کچپورانس میشد ولی ما این وجود رای اولیس مر شده بدون نکیه بچپوستی و کیک کسی راه میرفت! آری اعجاز اراده به اعضای مرده ارجان سخته بود. هیچ پرمسکی تاکنون نتوانسته است برای من شریح

گفتند که چگونه آن دختر مغلوب و علیل توانست آن روز راه بیرون و من هم نمی توانم آن منظره را درست ترسیم کنم، چون ماهیگی در جای خود خشک شده بودیم. حتی (ایلیونا) هم دراموش کرد که بدنیال او مرود و مراقبتش باشد. (ادبیت) آن چند قدم را تلو تلو خوران طی کرد، گویی يك ملوان درونی او را بجلو میکشاند. حالا دیگر او کاملاً بمن نزدیک شده بود و دست های خود را که تا آنوقت مانند بال بدو طرف خود گسترده بود، مظهرانه و مشتاقانه سویم دراز کرد. چهره درهم او ناتیسی پر سرور و شغف، باز و آرام شد. فقط در قدم، به يك قدم دیگر باقی مانده بود؛ (ادبیت) آنقدر بمن نزدیک شده بود که میتوانستم نفس او را از زیر لبانش احساس کنم. ولی در این هنگام حادثه شومی روی داد. (ادبیت) دست های خود را پیش از موقع نامید اینکه من او را در آغوش خواهم گرفت، بجلو انداخت و در نتیجه این حرکت، تعادلش بهم خورد و در او هایش مثل اینکه با داسی قطع شده باشد، بهم تاشد. دخترک در جلوی پای من بر زمین افتاد و من در اثر وحشتی که بر وجودم غلبه کرده بود بجای اینکه پیش بروم و او را در برشاشم کسک کنم بی اختیار خود را عقب کشیدم.

وای (کیکسفالوا) و (ایلیونا) و (ژوزف) هر سه سکسک نوشناهند و او را از روی زمین بلند کرده واد سالن بیرون بردند. در آن يك لحظه پرده شادی و شغفی که از اوایل شب تا آن هنگام در جلوی چشمم آویخته شده بود، بکنار رخت و در يك چشم بهمزدن تمام قضایا در لباس حقیقت در نظرم مجسم شد. من میباید قسمتی که در آن دختر بیچاره هرگز در میان نخواهد شد. آری معجزه ای که آنها از من انتظار داشتند تحقق بیبوست من دیگر خدا نبود، بلکه موجودی همیشه و قابل ترحم بودم که ضعف و جیم جز زبان، و ترسیم جز ملاکت و بندبختی چیزی بیار نیارنده بود. دیگر نیروی آنرا نداشتم که بروم، بیاین او بنشینم، از او دلجوئی کنم و راه رهنش را تمجید و تعریف کنم. پس بدون آنکه بهمیم چه میکنم، کلاه و شمشیرم را برداشتم و برای سومین و آخرین بار مانند جیابستکاری از آن خانه گریختم.

حسن می کردم که نزدیک است خفه شوم آیا هوای بین درختان آنقدر  
 خفان آوراست و یا آنچه شراب دمی که من نوشیده ام + بهم تهنه امیری  
 سخت بدم پسیده بود + نه ام را باز کردم و میخواستم بهم نبراهم  
 از تن در آورده بودم و بیدارم ، چون خیلی بروی شاه هامم سنگینی میکرد  
 خوب حالا بکجا بروم + همه جا میروم چیز نمیشد خودم ، بجز آن اطلاق  
 خلوت و ساکنی که در آن باید یا این امکانم نشود و هولناک تنها بمانم .  
 بهترین کار آنست که چند گیلاس دیگر مشروب بخنک نوشم ، عجب ، کافه  
 ( واتور پلانز ) هنوز باز است ؛ بروی از پس پرده های پشت پنجره آن  
 دیده می شود ، پس بروم کپلاسی مشروب سرد نوشم .

هیچگاه وارد کافه شدم دیدم رفقا ، کوش تا کوش بسته اند ولی  
 چرا اینطور بمن نگاه میکنند ؟ چرا صحبت خود را یکدمه قطع کردند ؟  
 حتما سرخی در کار است ، میخواستم آنها را ندیده گرفته برگردم اما دیگر  
 کار از کار گذشته بود و مرا دیده بودند ، پس بران با انکراه نظرم بجز  
 آنها رفتم و یکی از حسدلی ها را جلو کشیده گفتم : « اجازه میدهید ؟ »  
 ( بوری ) ماتعجب بمن نگاه کرد و گفت در مقام ، سه چه میگوید ؟  
 آقا میترسید اجازه میدهید ؟ آیا میان دوستان هم اینجورها هست گویید  
 بعد از این از ( هومیلر ) این انتظارها را باید داشت ؟

ناخس من خواست مرا زبند کند ، چون سایرین هر کدام خنده  
 شیعات آمیزش در بدن کردند ، آری ، حتماً زیر کلمه بهم کلمه ایست .  
 معمولاً هر وقت یکی از ما بعد از سه سب برمی نشن رفقا ، مراوها ستوان  
 از تو میگردند ولی ، مثل همیشه که من ، بیرون از بدواه من گفته اند و همه  
 ، بواجب ، طریقی ، با آن ( بوری ) ، تکیه دند و بر مید  
 - اجازه میدهید ، بزرگ گویم ؟

برای چه موضوع ؟

در وقت داروسازت که السامه از پنجه خارج شده میکتت پیش خدمت  
 ، زول ( ککسلو ) با نعلن باو بپرداده که عهد زدی بین او و آن ،  
 آن دفتر شام بسته شده ،

پسندیده نگاه تمام حاضرین موجه من شد ، دو ، سه ، چهار ، شش  
 ، تا بجز ، دهانم دوخته شد ، میدانستم که انکرا نجره ، را تا به گفتم فریاد

سوت و شوخی و حرفهای تیشه‌ار و تهریکات طلعه آمیز با آسان بلند خواهد شد غیر ، من نمیتوانستم این خبر را دو حضور یک‌کده لوده و مسخره تصدیق کنم و گفتم :

« غیر عز خرف گفته .

وای این تک‌دب من برای قانع کردن آنها کافی نبود . (هر چی دستی بشانه من زد و گفتم :

« (تونی) راست بگو ببینم این خبر حقیقت دارد یا نه ؟

من بی‌تامل گفتم - « نه ، يك كلمه اش هم حقیقت ندارد » :

نقطه‌ای سکوت برقرار شد و همه با تعجب و با آن بی‌کده بگر نگاه کردند . سر انجام (سرنج) آرنج خود را بر روی میز تکیه داد و پیروز مندهانه گفت .

« دلبده گفتم دروغ است ؛ آخر من (هوفیلر) را از جیب های شما ورم بهتر می‌شناسم ؛ فردا صبح هم خدمت آن داروساز شبشو خواهیم رسید تا دیگر این جور چرندها را پشت سررقای ما نگوید و بیک شخص محترم و آبرومند لکه نچسباند ؛ واقعا من خیلی خوشوقتم از اینکه این خبر حقیقت ندارد و الا ما ونام هنك بدنام میشدیم

بلافاصله حاضرین هر کدام بیک طرز با آب و تاب نماز شروع به تعریف من و بده گویی از خانواده (ککفالوا) کردند .

یکی گفت : « آخر آدم بیرون بادختره يك رباخوار که تازه الا چندین نفر بخود نمایی و درقشایی را با بیراک و قلبیازی بروز سیاه نشاند ، وصلت کنده ؛ واقعا جای تأسف است که اجتماع با این قبیل اشخاص اجازه میدهد که با حيله و افسون پول جمع بکنند و برای خود املاك و اقباب بخرند » دیگری گفت : « (هوفیلر) ، من میخواهم در کارتو مدافله کنم ، ولی اگر عقیده حریج مرا بغرامی ؛ من از همان ابتداء به آمد و رمت زیاد تو با آن خانواده چندان موافق نبودم . ما امرها باید اول ببینیم اشخاصیکه از اخبار آشنایی و آمد و رمت با ما نصیبشان میشود چه کاره هستند . ما باید تا حدی خوددار باشیم و با اشخاصیکه خوب میشناسیم ، معاشرت نکنیم . »

همه با حرارت و هیجان صحبت میکردند ، داستانهای عجیب و غریبی در باره پیرمرد میگفتند نخرش را و میینه تسعرو تبریح خود قرار داده بودند و من ساکت و بیحرکت در آنجا نشسته بودم . تعریف و تمجید و

دلسوزیهای وحشیانه آنها بعدی بر من گران آمد که میخواستم فریاد بزنم: «خس کثیفان را قطع کنید یا بگویم». دروغگو من هستم! داروساز حقیقت را گفته است و این میدانستم که دیگر کار گذشته می بینم که پاسکوت خودخیاثی به (ادیت) معصوم می کنم و آرزو می کردم که ذات زمین باز میشد و مرا برون خود میکشاید؛ میخواستم خود را نابود کنم. میدانستم یکدام طرف متوجه بشوم و نیدانستم دستهایم را که هر لحظه ممکن بود با ترفش خود رسوایم کنند؛ در کجا مخطی کنم. بالاخره مانند دردی آهسته از جا برخاستم و از کافه خارج شدم.

تا آنوقت هیچگاه تکلیف من مثل آن شب روشن نبود. میدانستم مرتکب چه عملی شده ام و می بینم که حالا چه وظیفه ای دارم. ساعت ده شب. پادختری هفتاد و نه بسته و سه ساعت بعد آن را تکلیف کرده بودم. در حضور هفت نفر شاهد، چنی یک سراوان، دو ستوان یک، یک پزشک و سه ستوان دو، در حالیکه انگشتر نامزدی هنوز در دستم بود، رضا دادم که برای دروغ ناجوانسردانه ای که گفته بودم، از من تعیید کند. فردا تمام هنگ از افتضاحی که بار آورده ام، آگاه خواهند شد و دیگر نخواهم توانست پاگون سرسازي بردوش داشته باشم آن چند دقیقه بزداي ویی شهادتی که مرا خراب کرده بود و تنها چاره کار من يك تباچه بود.

حتی هنگامی هم که در کافه سسته بودم، این موضوع بر من بخوبی روشن بود که فقط يك راه برای اعاده شرامت من وجود دارد و آن هم اعتقاد است. موراً در مکر خود تربیب تمام کارها را دادم. ابتداء نامه ای به والدین خود بنویسم و از تأثیری که برای آنها تولید کرده ام بپوشش بخواهم بعد کبلاً از (مراجه) خواهش کنم که با دارو سازسنیزه نکنند، چون نامرک من موضوع خانیه خواهند پذیرفت. نامه ای هم عرمانده هنگ نوشته اداو نقاشانم که مراسم تشییع جنازه من باذلي مرگندار شود و ضمناً وصیت کنم که مراد (وین) نحاك سیارند و هیچکس سناپندگی از طرف هنگ در مراسم تدفین من شرکت نکند و میل ندارم که حتی دسته گل هم بر مرزاد من بگذارند. بعد چند سطر ی هم به (ککسالموا) بنویسم که مراسم و علقه مرا به دخترش ابلاغ کند و باو بگوید که رها در حکم من نباشد. آنوقت اطاقم را مرتب سازم، صورتی از قروضی که برهقاء داشتم بچشم و

و صیت کنم که نسیم را بر روی برداختند و بندهی هایم بر روشتند ، چانه و ساعت  
و بیگناشته ام بدهند و انگشتری و قوطی سیگد و ملازرا برای ( کنگسفالوا )  
پس بپرستند .

کارها همه همان پادشاه بود و من فقط میبایستی از سخن حیاطسریاز خانه  
عبور کرده از سه پلگان بالا بروم . حد در اطاق را مروی خودم بندم و  
بشام این بدبختی ها حایه بندم . بعد بعضی بپنجه بدبختی تاریک حیاط  
تزیینت شده ، سیاهی مروی در آستان در بحشم بودار شد . پیش خودم فکر  
کردم که شاید این شخص یکی از معطلان باشد که میل از من وارد شده  
شده و حالا خدا میداند که تا چند ساعت مرا با و راجی خود معطل خواهد کرد .  
ولی لحظه ای بعد پنداری بر از نگرانی و شویش شاه های فراح فرماده  
هنگام زانوشین دادم . قصد داشتم او را ندیده انگاشته راه خودم را در  
پیش بگیرم ولی او از نزدیک بیرون آمد و با این خشتی گفت

« ستوان هو میلر ! »

من پیش رفت و مقابل او محاذ سر دراز ایستادم و او نگاه تند و تیزی  
پس با پایم انداخت و گفت -

« گویا این هم پنازگی بین آفایان رسم شده که کت هایشان را اینطور  
و فلک و باز ببوشند شما خیال میکنید که چو در به دراز تیره شب است ناید سز حوکه  
توله داری که پستانهایش را ز روی زمین میکساید ، در معطل سریازی برمه  
از پدیده من این عمل را می بیند . هر و انگشتر دارم که امیر های زیر دست  
حسی بعد از تیره شب هم که از محوطه خارج میشوند لباسهایش را بر تن  
باشد همیشه ! »

من با شسته چکمه و آرامه کوسه و تنگه « زنی ، حجاب و حوکه ! سر صحت  
با نگاه حصیر آمیزی در سب و نظریه دلکان رفت و من هم چون دیده  
آخرین حرمی که دورند ... » و میسوم سر زان و اهانت است ، عیبهای  
شد بی اختیار بدسال از دویتم . اگر تا خودم میدانم که این در خارج  
خیلی بی مورد و زلفها است . اما این یکی از حالات غیر طبیعی و بی معنی  
انتظار کنندگانه است که در دفعه قبل از مرگ معولانند تا سر حد امکان بر لب  
و باز یک زندگی را ترک گویند . صورت خود را میترانند و زیر جامه تمیز  
( برای که ) دور بر می کنند . حتی سینه ام که زنی قبل از آنکه از طبعه چپا در  
صافش خیره را زمین بر تاب کند ، بچهره اش را بیسری طرزی آرد ،

و گیسوانش را فرزده و با گراتیها تریب صطرها خوشبو ساخته بود. حالا هم همین قوه آنی (که عقل و منطقی از توجیه آن عاجز است) مرا بجنو میکشاند.

محققاً سرهنگ صدای پای مرا شنیده بود چون تا گهان روی خود را برگرداند و چشمان ناخدا خود را بین دوخت. من در دو قدمی او توقف کردم و با صدای لرزانی گفتم: «جناب سرهنگ معذرت میخواهم، اجازه میفرمائید چند کلمه با سرکار صحبت کنم؟»

با تعجب پرسید: «چه، حالا. ساعت یک و نیم بعد از نیمه شب؟» سپس با خشم چشم بصورت من انداخت خیال میکردم که الساعه فریادی بستم خواهد کشید، ولی حتماً از چهره ام حالی نمودار بود که او را ناراحت ساخته بود، چون پس از آنکه چندین دقیقه سرایای مرا با چشمان تیز خود و رانده از کرد، با صدای غرش ماتندی گفت:

«بدکار و پاری نداریم! بسیار خوب، پس زود بیا باطابق من بخودت بجنب!»

\*\*\*

سرهنگ در اطاشی را با کلید باز کرد و من بدنبال او داخل شدم. اثنایه اطاق او عبارت بود از یک تختخواب، دو تئال رنگی از امپراطور و ملکه، چهار یا پنج عکس قاب شده از بازرسها و ضیافتهای عتگی، یک جفته شیرود و طباچه ترکی - همین و پس سرهنگ چندین بازسیلهای خود را پشت تا بید و بالاخره بدون اینکه جامی برای نشستن بمن نشان بدهد گفت:

- راحت باش (بعد از کمی مکث) خوب حالا برویم سر مطلب اما باید صافه و پوست کنده صحبت کنی و در لفاظیه حرف نرنی بگو بینم که گرفتاری تو یک موضوع هادی است یا پای زنی در میان است ؟  
- خیر، موضوع مادیات در بین نیست.

- پس پای زنی در میان است ؟ چرا شما مردم خودتان را راحت - نمیگذارید؟ مگر دنیا تعطیل زن است که شماها اینقدر کاروا بخود سخت میگیرید؟ خوب، حالا موضوع از چه قرار است ؟  
من جریان نامزدی خود را با دختر (ککسالوا) و افکار آنرا خلاصه

نه ساخت در حضور همقطاران باختران برای او بیان کردم ضمناً توضیح دادم که تصور نفرمائید که غرضم از این حرفها اینست که عمل ناشرانستندانه خود را کوچکتر از آنچه هست وانمود کنم. بلکه برعکس آمده ام اینجا بهائی که افسر مأمور من هستید بطور خصوصی اطلاع بدهم که من از تکلیفی که در مقابل این عمل زحمت و تنگین خود بگردن دارم ، بخواهی آگاهم . من بوظیفه خود آشنا هستم و برای انجام آن کاملاً آماده ام.

- این مزخرفات چیست ؟ عمل ناشرانستندانه یعنی چه ؟ چه تکلیفی داری ؟ همه این حرف ها بی‌بندی است ! میگوئی با دختر ( کنگ فالوا ) عقد نامزدی بسته ای ؛ من آن دختر را یکبار دیده ام البته دختری چلان و ناقص الحلقه است ؛ ولی در اینکار هییی فنی بینم . چه بسا اشخاصی که اینچنین وصلت‌ها را کرده اند و کسی نتوانسته صیبی بر آن‌ها بگیرد .  
در اینجا سرهنگ بمن نزدیک تر شد و گفت :

یا ... یانکنده که به دخترک حرفی بشوخی زده باشی که منجر بهش آمد سوتی شده ؟

من باشنه های چکبه را بهم زدم و گفتم :

- جناب سرهنگ اجازه بفرمائید " با کمال احترام بهرستان برسانم که من این دروغ ، یعنی تکذیب نامزدی خود را ، در حضور هفت نفر از افسران هنگ دسر میر کلاه گفته ام . من در اثر فقدان شهامت و ضعف نفس به همقطاران خود دروغ گفته ام ، فردا ستوان ( هایچک ) ما داروساز که را وی اینخبر کاملاً صحیح بوده نزاع خواهد کرد و آنوقت تمام شهر خواهند فهمید که این در حضور همقطاران خود دروغ گفته و ارتش را ننگین کرده ام .

- گفتی اینکار در کجا صورت گرفته ؟

- در سر میر کلاه .

- گفتی در حضور همقطارات ؟ همه آنها شنیدند ؟

- بلی جناب سرهنگ .

- داروساز میدانند که تو اینخبر را تکذیب کرده ای ؟

- فردا او تمام شهر خواهند فهمید .

سرهنگ چنان بشدت سبیل های خود را می کشید و می نایید که گفتی میخواست آن ها را از ریشه بکند . تشخیص میدادم که مغز او در پس پیشانی کوتاهی بشدت مشغول کار است و در حالیکه دست هایش را در پیشش گذاشته



بود، از اینسو با نسوی اطلاق شروع بقدم زدن کرد. بالاخره در جلوی من ایستاد و گفت:

- خوب حالا کاری که تو میخواهی بکنی چیست؟

- من تنها بیکراه در پیش دارم و سرکار آت را میدانید و فقط آمده‌ام باشم و داع کنم و بانهایت احترام تقاضا نم‌ام که مرادیت فرمایند. بعدا کارها بیسر و صدا در بر راه شود. من مایل نیستم که هنگی بخطر من تنگین بشود. - این حرفها چرند است! کاملا مزخرف است! حیف نیست که جوانی مثنی و تندروست و نجیب مثل تو برای خاطر موجودی چلاق مثل آن دختر، دست بچین کاری بزند؟ تصور می‌کنم آن پسر مرد رو به صفت بطوری ترا در تنگنا گذاشته که نتوانسته‌ای از چنگالش رهایی پیدا کنی. بسیار خوب، من برای آنها که ذره‌ای اهمیت قائل نیستم اما اینکه رفقای تو و آت داروساز کتیف باخبر شده‌اند البته تا اندازه‌ای کار را خراب کرده. ایشرا گت و بعد پا شدتی پیش از پیش شروع بقدم زدن در منزل و عرض اطلاق کرد و بالاخره رو بروی من توقف نموده گفت:

- پس حالا گوش بده. این قبیل کارها را باید هر چه زودتر بچاره کرد و الا اگر خبرش در همه جا پراکنده بشود، کار از کار میگذرد. حالا اول بگو ببینم چه اشخاصی از هتک در آنجا حضور داشتند؟

من اسامی حاضرین را گفتم و سرهنگ دختر یادداشتش را از جیب بیرون آورده نام آنها را یادداشت کرد و گفت:

- بسیار خوب بچاره اینکار آسانست. فردا من بپهرمت ابر آن‌ها دستور خواهم داد که قبل از ورود به میدان رژه، خود را بمن معرفی کنند. وای به حال کسیکه بعد از نوبت من بک کله از حرف های تو را حتی در خاطر خودش نگاه بدارد! حق آن داروساز کتیف را هم خودم کف دوشش خواهم گذاشت. حالا راستش را بگو ببینم قبل از آنکه این دسته گل را بآب بدی هم بپهره زده بودی؟

من ازشرم سرخ شدم و گفتم:

- بلی، قبل از آنکه از هتک خارج بشوم چند گیلانی گنیاک نوشیده بودم و در منزل آن‌ها هم سرشام و شروب زیادی خورده بودم ولی...  
اسظار داشتم که از این حرف سرهنگ آتشی بشود اما برخلاف انتظار

من ، قیافه او باز شده و خنده بلندی سرداد و گفت :

- بسیار خوب ، بسیار خوب ! پس در اینصورت چاره کار آسان است .  
من بر قنایت خواهم گفتم که تو پاپابل بودی و عملت سرچا بوده آیا بنظر  
تو اینراه از همه راهها بهتر نیست ؟ خوب حالا موضوع اول حل شد .  
من از اینکه سرهنگ مقصود مرا درست فهمیده بود سخت عصبانی  
شدم . ابله خیال میکرد من از ترس باو متوسل شده‌ام و میخواهم او مرا  
از يك گرفتاری نجات بدهد . خداها چرا او مقصود مرا نمیفهمد؟ پس بهائی  
خبر دادو ایستاده گفتم :

- ببخشید جناب سرهنگ ، نا آنجا که پای من در میان است این فکر  
چاره کار را نمیکند . من میدانم مرتکب چه عملی شده‌ام و اشرا هم می‌دانم  
که دیگر روی نگاه کردن بصورت اشخاص شرافتمند را ندارم و ادامه  
زندگی دیگر برایم مقدور نیست !

سرهنگ فریاد زده : « خفه شو ، آه منورت میخواهم - آخر جان من  
بگذار باخیان آمده فکر کنیم و این قدر وراجی و برجانگی نکن ! من  
تکلیف خودم را بهتر میدانم و احتیاج ندارم که تو بمن درس بدی ! عزیز  
من اینمطلب اول بود حالا برویم سر معذب دوم : فردا صبح تو بایستی از  
این شهر خارج بشوی و حتی يك روز دیگر هم در این جا نمانی و الا  
این قضیه در تمام شهر دهن دهن خواهد گشت و هر کجا بروی از تو  
ستوالایی خواهد شد و من خوش ندارم کار با اینجا بکنم . از فردا تو بگردان  
احتیاط (چاسلو) منتقل میشوی . من خودم حکم انتقال را مینویسم و ترا  
بفرمانده گردان آنجا معرفی میکنم . تو و گماشته‌ات باید امشب امانتگاهتان  
را جمع کنید و فردا صبح خیلی زود یعنی موقعیکه هیچیک از افراد هنگ  
نتواند شما را ببیند از سر بازخانه خارج بشوید ، فهمیدی ؟

من با يك لعن سرد و خشک نظامی جواب دادم :

- بسیار خوب جناب سرهنگ !

ولی در دل گفتم : « بگذار ایترد که احمق هر چه دلش میخواهد

بگوید . من کار خودم را صورت میدهم »

سرهنگ از دیکتر آمده گفت : « فراموش نکنی ، فردا ساعت پنج

دویم صبح . ضمناً اگر احتیاج به چیزی داری بگو . »

- غیر متشکرم ، جناب سرهنگ .

- بسیار خوب ، خدا حافظ ، فردا ساعت پنج ونیم .

من مثل کسی که آخرین دیدار را با یکی از آشنایان خویش بگذراند  
سرهنگ نگاه کردم ، میدانستم که او آخرین شخصی است که در عالم زندگی  
با او صحبت میکنم . پس باها را بهم گویدم و از اطمان خارج شدم .

ولی حتی آن پیر مرد ابله و کورن هم چیزی از مطلب دستگیرش  
شده بود ، حتماً در نگاه باطلرز راه رفتن من آزاری بود که تولید بدگمانی  
میکرد ؛ زیرا سرهنگ با صدای ششمنی گفت : « عقب گرد ، هوفیلر ! »

من عقب گرد کردم . سرهنگ در حالیکه ابروان خود را بالا کشیده  
بود ، گاهی بسر از پای من نمکند و بالعنی جدی و در عین حال ملاحظت  
آمیر گفت :

- پسر جان ، من از این حالت قویانه تو زیاد خوشم نیاید . گمان  
میکنم میخواهی مرا گول بزنی . حتماً نقشه پلیدی داری ؛ ولی من نمیخواهم  
و نمیگذارم که نور سر این قضیه دست بکار جاهلانه ای بزنی . من میل  
ندارم . . . فهمیدی ؟

- سیار خوب ، جناب سرهنگ !

- پس استا نمیتوانی بمن نیز یک بزنی دستت را پیش بیاور ؛

دستم را بطرف سرهنگ دراز کردم و او محکم آن را در دست  
گرفت و گفت :

- ( هوفیلر ) ، حالا بین قول شرف بده که امشب کاری برخلاف  
بدای عقل نکنی ؛ قول شرف بده که فردا ساعت پنج ونیم به ( چاسلو )  
هازم بشوی !

- قول شرف میدهم ، جناب سرهنگ .

- هان ، حالا درست شد . من از این میترسیدم که مبادا تو در این  
حیص و بیص ، بلائی سرت خود بیاوری ؛ آدم از کار شما جوان ها سر در نمی  
آورد ؛ همیشه شما بزرده بده و میخواهید کارها را ؛ ولو باطن آنچه هم شده فوراً  
خاتمه دهید . این جور پیش آمد ها از آدم علاج میکند . خواهی دید که هیچ  
سروصدایی از این قضیه بلند نمیشود . و اما حیف نیست که جوانی شایسته  
واراسته مثل تو همچو بلائی بر خودش بیاورد !

### توضیح

من که از بیست پنج سال عمر خود ، پانزده سال آنرا در دانشکده  
اسری و پایه‌ها در او تشکیرانده و باطاعت کور کورانه از اوامر ما فوق  
خو گرفته بودم ، از لحظه ای که امر سرهنگ را شنیدم ، از خودم مطلقاً  
رای و اراده‌ای نداشتم ، دیگر فکرم کنار نمی‌گذاختم و فقط اطاعت می‌کردم منظم  
تیمهای منکر را ضبط کرده بودم که فردا صبح ساعت پنج و نیم حاضر به حرکت  
شودم را سرهنگ عمری و نا آسودن تمام لوازم سفر را آماده حکتم .  
گذاشته‌ام را بیدار کرده گفتم که دستور صوری داریم فردا صبح بطرف  
( بیاسلو ) حرکت کنیم . ما زحمت زیاد موافق شدیم خود را در سرموه  
آماده کنیم و من درست مساعیت پنج و نیم در اطاق کار سرهنگ برای وصول  
احکام و اوراق مربوطه حاضر شدم ، و مطابق دستور او بدون آنکه کسی مرا  
بیند سر باز نماند را ترک گفتم

با اولین تکان قطار ، آن سستی و گیجی که بوجود عارض شده  
بود ، از میان رفت و همینکه شروع به ورود خواند شب گه‌گه‌گه کردم ، تمام  
آن افکار و غم‌خاطرات با سرعت فراوانی دوباره به من هجوم آورد آری ،  
من اذاعه کرده بودم که نزدیکی خاتمه بدهم و شخصی طایفه را از دستم  
روده بود . فکر می‌کردم شاید همین الساعه هم‌سازان من رو -  
روی سرهنگ ایستاده بشهرت خود سو گند یاد می‌کنند که حتی پنج کلمه  
از آن ماجرا را کسی ابراز نکنند . منتهای این امر فراموشی است ، در افکار  
باطنی آنها است بمن تقییری نخواهد داد و محققاً خواهند فهمید که من  
بامردمان از معرکه گریخته‌ام . حالا درست ساعت هفت است ، ( ادیت ) الساعه  
از خواب بیدار میشود اولین فکرش در او من است . بعد از ظهر انتظار  
مرا خواهد کشید و هیچکس نیست که او را از ماجرای آگاه کند از طرفی  
من حتی چند کلمه ای هم با او نگویم . لابد بهنگاه من خواهد کرد و با او  
خواهند گفت که من از آنجا منتقل شده‌ام و از منی این خبر را نخواهند میدانید ،  
بندتر از همه اگر از قضیه اوکی پرسد آنوقت ... در اینمواقع قاضی ( کاندور ) در  
نظرم مجسم شد که از من عیبك سود باج‌اتر تهدید آورده پس نگاه می‌کرد  
و میگفت : « این عدل در حکم جنایت است ، قتل من است » و بلافاصله  
روی آن ، تصویر دیگری منکس شد و آن تصویر ( ادیت ) بود که خود را

بعبر آویخته و منظره اشعار و پرنگاه نبستی در چشماش نمایان بود .  
پس من باید در اولین ایستگاه ، تلگرافو ، باو زخم یا بیقیمی فرستم  
که میدان در حال نوبیدی دست پیکار چاره ناپذیری نزه . خوشبختانه دو  
(وین) دوساعت برای انجام این کار وقت داشتم ، زیرا قطار تا ظهر حرکت  
نیکرد .

چون بایستگاه رسیدم حمامه دانه های خود را بگذاشته ام سیردم و باو  
گفتم که بگرامت بایستگاه شمال غربی برو و در آنجا منتظر من باشد و  
از آنجا در سه که ای گرفتیم دم منزل (گاندور) بیاده شدم . باز همان کلفت  
خلیقه ظاهر شد ، و الهیچه تخلیظ خود گفت :

« دکتر منزل نیست . » پرسیدم : « پس مسکن است یا خانم آقای دکتر  
صعبت کم ؟ » گفت : « نگذارید بروم برسیم . »

من در همان اطاق کدائی مدنی با انتظار ایستادم تا بالاخره در باز شد  
وزن مایینای دکتر در آستان در ظاهر گردید و پرسید :

« آه ، سر کارستان شما هستید ؟ »

من تنظیمی کردم ( چون مایینا ) و گفتم :

- بلی .

- من میدانم که دکتر وقتی بیاید و فهمد شما تشریف آورده اید  
و او در منزل نوده خیلی از قاتش تلخ میشود ولی اشاعتی نخواهد کمی صبر

نکنید . دکتر عتبا نایک ساعت دیگر می آید

- خام ، مقاصد سی توام صبر کنم . اجازه میبرم اید یادداشتی

برای دکتر نویسم ؟

- بلی بر مائید روی آن سیز . ( دست میز تحریر اشاره کرد )

من با عجزه یادداشتی در پنج صعبه برای (گاندور) نوشتم و از او

خواهش کردم که دورا ( زیر این کلمه را سه بار برای تأکید خط کشیدم )

بفرستد ( کلمه: نوآ ) برود . دو آن یاد داشت تا نهایت احماساز و صراحت

تمام قضایا را برای او نوشتم و حتی این را هم کتمان نکردم که قصد انتحار

داشته بودم ولی مر مایه ملک برخلاف سبل خود ، مرا از مرگ نجات داد .

در پایان یادداشت خود نیز این جملات را افزودم :

« تا این لحظه من فقط در فکر خود بوده ام و نازده حالا می فهمم که

با رفتار خود دارم هستی موجود معصومی را تسلیم فاجعه بزرگی میکنم .  
 شما باید فوراً با آنها بروید و حقایق را با آنها بگویید . اگر با وجود ضعف  
 نفسی که من از خود نشان داده ام ، ( ادبیت ) مرا عفو کنند من عقد نامردی  
 خودمان را بیش از پیش مقدس و معتبر خواهم شمرد و چنانچه اجازه دهد ،  
 با او بسویس خواهم رفت ، خدمت دو ارتش را ترك خواهم گفت و مادام  
 الصبر خود او خواهم ماند ، خواه باین زودی ، عالجه بشود و خواه اصلاً بهبودی  
 نیابد ، من برای چیران نامردی و دروغ خود ، حاضرم هر کاری که در حیطه  
 امکان باشد انجام بدهم شما به ( ادبیت ) بگویید که فقط اوست که باید در-  
 باره من داوری کند و صراحت یفتد . خواهش میکنم هر کاری در دست دارید  
 بکنید و باقتضای ظهر با آنها بروید و درست سر ساعت چهار و نیم که آنها  
 معمولاً انتظار مرا دارند خود را بپنزل ( ککسفالوا ) برسانید .

وقتی قلم را بروی میز گذاشتم ، احساس کردم که برای اولین بار يك  
 تصمیم شریکمندانه گرفته ام . حالا دیگر میدانستم که همیشه بیک نفر تعلق  
 خواهم داشت و آن زنی است که مرا دوست میدارد .

از چای برخاستم و دست آن زن نابینا را بوسیدم . وقتی بصورت او نگاه  
 کردم نمیتوانستم بفهمم که چگونه این زن باموهای خاکستری دهان ناموزون  
 و نگاه تلخی که در چشمان نابینا دارد آینده بنظر من زشت آمده بود ، زیرا  
 اکنون چهره اش با پرتو محبت و شفقت روشن شده بود . حالا در نظر من  
 چشمهای این زن که هیچ چیز جز ظلمت ابدی در آن منعکس نبود ، پیش از  
 کسانی که با چشمهای باز و روشن بدتیا می نگرند ، به حقیقت معنی زندگی  
 می برده بود .

مانند کسی که از مرضی شفای یافته باشد با زن نابینا وداع کردم .  
 اکنون دیگر عزم محبت و مروت بستر نابيك موجود عاجز و هلیل در نظر  
 من متضمن فداکاری نمی نمود . اخیراً آن موجودات تندروست ، متکی بقویش ،  
 پر فرور ، سرمست و سعادتمند نیستند که انسان با پستی دوستشان داشته باشد ، زیرا  
 آنها بشوق احتیاجی ندارند . اینگونه مردم عشق و سرسپردگی دیگر ترانه است  
 به خود آنها يك نوع آرایش ، پیرایه ای برای گیسوان و یا گوشواری برای گوش  
 میداند ، نه تمام مفهوم ولادت زندگی . تنها جنابندگان از روزگار ، بیچارگان ،  
 زشت رویان ، درمماندگان و غوازشگانه که عشق میتوانند واقعیاً با آنها یاری

کند. اگر کسی زندگی خود را وقف آنها سازد، بپیران معرومیت هایشان را خواهد نمود. سلطان‌ها هستند که آئین عاشقی و مشوقی را میدانند، آنها هستند که عشق انسان را با حقیقت‌نمایی و صیانتگری می‌پذیرند.

چون بایستگاه برگشتم دیدم گماشته‌ام در آنجا منتظر من است. پس با اتفاق سوار قطار شدیم و بعد از چند لحظه حرکت کردیم. هم خوشحالی بودم و هم نگران، خوشحال بودم از اینکه خود و شخص دیگری را از فاجعه‌ای نجات داده‌ام، نگران بودم از اینکه مبادا (کاندور) ظهر منزل برنگردد و با قطار ظهر نرسد. یکبار دیگر منظره مهتابی منزل (ککسه‌الو) و آویختن (ادیت) از میجر در نظرم مجسم شد. با خود گفتم پس خوب است در ایستگاه بعدی تلگرافی برای او بفرستم تا اگر احباتا (کاندور) موفق بر ساندن پیغام من نشد، خیاله (ادیت) تا اندازه‌ای راحت شود.

در ایستگاه بعدی از قطار پامین جستم و با عجزه بطرف تلگرافخانه رفتم. راستی مگر اینجا چه غیر است؟ در بیرون دایره تلگراف جمعیت غریوانی را دیدم که همه با شور و هیجان مشغول خواندن اهلانی بودند و من از میان آنها با زحمت زیاد خود را بگیشه رساندم و تلگرافی بدینضمون نوشتم: «(ادیت فون ککسه‌الو) پس از سلام و ابراز ادب بی‌پایان، با مروت اعزام زود مراجعت (کاندور) قضایا حضوراً شرح - فریادت، (آنتون)»

تلگراف را بهمانی که مأمور وصول تلگرافتو بود، دادم و ای او خیلی بکندی کار میکرد و صد ها مطلب گوناگون از من می‌پرسید. باری چون قطار تا حدودیقه دیگر راه می‌افتاد، دوباره با زور خودم را از لای بلای جمعیت خلاص کرده بقطار رسانیدم. امروز غروب وقتی به‌تصب (چاسار) رسیدم، تمام نیرویم را جمع کردم تا خود را با طاق خواب در مهمانخانه برسانم و چون وارد اطاق خواب شدم روی تخت خواب افتادم و بخواب حقیقی فرو رفتم.



گویا سرم هنوز بروی بالش نرسیده بخواب رفتم. خواب دیدم د اطلاعاتی استاده‌ام - تصور میکنم اطاق (کاندور) بود - و ناگهان صدای وحشتناک تق تق! تق! همان صدایی که روزها چون چکش شیشه‌ها، می‌ضورد، بگوشم رسید. بنده این صدای از فاصله دوری شنیده میشد و بالاخر

آنقدر نزدیک شد که متوجه شافه از خواب پریدم و با چشمان کاملاً باز با طراوت  
اطلاق تارهای نگاه کردم. باز همان صدای تق! تق! شنیده میشد ولی این  
بار دیگر خواب نبودم و شخصی در اطاق مرا میزد فوراً از تخت خواب  
بیرون پریدم و دروازه باز کردم در میان همه باغچه پشت در ایستاده بود و گفتم:  
«سرکارستان شایسته! پای تلفن میخوانند.»

با خودم فکر کردم که چه کسی مسکن است مرا بخواند؟ من که در اینجا  
کسی را نمی شناسم، پس کیست که در این وقت شب مرا مخاطبند؟  
در بیان گفتم: «سرکارستان لطفاً عجله کنید، گمان میکنم از (وین)   
میخوانند یا شاید صحبت کنند.»

دیگر کاملاً بیدار شده بودم. حدس زدم که این شخص جز (کاتدر)   
کسی نیست. بدربان گفتم فوراً پایین برو و بگویند الساعة می آیم و خودم  
هم عجله بدنهال اوروان شدم چون بای تلفن رسیدم گوشی را از دربان گرفتم  
ولی صدایی شنیدم. هر چه هالو هالو گفتم و فریاد کشیدم بجایی نرسید.  
بالاخره صدای تلفنچی بگوشم رسید که میبریدم.

- صحبت کردید!

- خیر.

- يك ثانیه پیش، سیم وصل بود؛ از (وین) میخوانند صحبت کنید  
لطفاً گوشی را سر جایش بگذارید، هر وقت طرفه زنگ زد شمارا خبر  
میکنم.

گوشی را بجایش گذاشتم و با همکار پریشان نزدیک دستگاه تلفن  
هدنی، منتظر نشستم. فکر میکردم که حتماً خبر شومی است که (کاتدر)  
میخواند این بدنهال بالاخره دیگر قلموت تحمل بر این نماید دسته تلفن را  
پرتابم و از تلفنچی پرسیدم:

- سیم وصل شده؟

- کدام سیم؟

- از (وین).

- يك دقیقه تأمل کنید تا پرسم.

آن يك دقیقه عمری من گذشت و سرانجام صدای زنگ بلند شد وای  
تلفنچی فقط گفت: «هنوز مشغول تحقیق هستم. يك دقیقه صبر کنید تا»



دوباره زنگ برانم.»

نوه چنان مرا امر به سرو تأمل میداد: يك لحظه صبر کنید! چند دقیقه تأمل کنید، عامل از بسکه در طرف يك ثاب مسکون است اردی از افراد بشر میروند، سر پوشتی واژگون، یاد تپائی نامود گردد  
 مبرحان یکساعت تمام نا حال آشفته با انتظار شستم تا بالاخره صدای زنگ تلغی برای چندمین بار بلند شد. من سراپا گوش شدم و تعجبی گفتم: «از مکالمه متصرف شده اند.» ایشرا گفتم و گوش را بلافاصله بجایش گذاشتم.

از خود پرسیدم که چرا متصرف شده اند؟ بجهت ساعت دوازده و ده هب مرا پشت تلغی خواسته اند و صد از مکالمه متصرف شده اند؟ حتما باید خبر بدی در بین باشد که من از آن بی اطلاع و باید اطلاع پیدا کنم چه طور است خودم به (کامبورو) تلغی کنم؟ صد پیش خودم فکر کردم که حیرت انگیز خوبی بیست شاید زش متوشش شود.

نمی توانم حال خود را در آتش توصیف کنم. امکان موش و موش و موش و موش در هم و بر هم هجوم می آورد و من پس از چندین ساعت کشمکش و مبارزه با این اعدای پشه های چون آور بالاخره دوباره بخواب رفتم

وقتی از خواب برخاستم، آهنگ پهن شده بود و چون بساعت نگاه کردم ده نیم بود ناگهتاب از پله ها پائین آمدم و توان در آن طرف سر باز خانه رفتم در آنجا ابرار یادگان در مرحله جمع شده بودند و من هم خود را پهلوی کشیش هتک جا دادم در این اثناء ژنرال، اقمم ای شمرده و مسکین را در دست حوطه شد. چون نزدیک آمد، طوماری را باز نمود و با صدای طس ای کسی شروع به رات آن صکرده.

«حمایت عجیبی روی داده که اطریش و همگرمی و سام دیبای متمین را بر او وحشت ساخته است.» (از خود پرسیدم چه حمایتی؟ و بدین استیبار شروع از زمین کردم، گویی مرتکب این حماقت خود من هشتم) «قتل خانانه و فحیح و الا حضرت آرشیدوگ (مرا از تو دریانند) و لعمبه اطریش و علیاحه رن آرشیدوشس، خا واده ساطنتی، ارا عرق هوا و مام بی پایان ساخته ولی بیش از همه ارتش امیر طوری است که»

بقیه حرفهای ژنرال را درست میشنیدم. کلاه (جنایت) و (قتل) چون

خنجرى قلب مرا مجروح ساخت. آرى اينها کلماتى بود که دکتر (کاندور) در صحبت خود بکار برده بود؛ در اين موقع ناگهان ياد تلفن شب قبل افتادم و بدون اينکه خود را بفرا مانده هنگ مصرفى کنم، از هممه و غوغائى که بعد از خاتمه نطق ژنرال ايجاد شده بود، استفاده کرده آمسته از محوطه خارج شدم و بسها فضاغه بر گشتم. تنگميان تلگرافى را که بنا بگفته او صبح آنروز رسیده بود بدستم داد. سر پاگت را بسجله پاره کردم، و ابتداء از آن چيزى نپيديم، چون هيچ امضائى نداشت و يك ييغام كاملا نامفهوم بود؛ بعدا فهميدم که زين تلگراف از اداره پست آمده و مضمونش اينست که رساندن تلگرافى که من روز قبل مغايره کرده بودم، ميسر نشده است.

يک کلمات تلگراف خيره شدم. مگر ميکردم که چه طور رساندن آن ميسر نشده است؛ در صورتى که همه کس (اديت فون ککسفاوا) را در آن شهر کوچک ميشناسد، ديگر نميتوانستم آن همچنان و البتهاب را تهصل کنم؛ پس پسران دستور دادم که فوراً شماره تلفن دکتر (کاندور) را بگيرند.

در ظرف بيست دقيقه ميم وصل شدم. دکتر (کاندور) خودش در منزل بود و باى تلفن آمد در عرض سه دقيقه آنچه را که بايدتى بهمم فهميدم. دست تقدير تمام نقشه هاى مرا نقش بر آب کرده بود و آن دختر نگو نبخت از پشيمانى من و اهميم شرافتمندانه ايکه گرفته بودم آگاه نشده بود. تمام اقداماتى هم که سر هنگك بمنظور امسكات موضوع کرده بود، بدون نتيجه مانده بود. آرى آبش (فرنج) و ساير رفقاء بجاي آنکه از كافه مستقيماً منزل بروند بآن ميخانه كوچك ميروند و در آنجا بنديختانه با داروساز مصادف ميشوند (فرنج) از فرط محبتى كه نسبت بمن داشته با زوبشاجره برخاسته و او را متمم بنشراكا زيپ در باره من ميكنند. داروساز كه آبروى خود را در خطر ميبيد، صبح روز جك با عجله بسرباز خانه ميروند تا مرا بشهادت بطلبند و چون باو خبر ميدهند كه من ناپديده شده ام، بدگمان شده از آنجا با شتاب بمنزل (ككسفاوا) ميروند. بعضى اينكه با انجامير سداوار داطاق كار پير مرد ميشود و بناى داد و ذريا در او ميگذارد و ميگويد: دشما ما را با دادن آن خبر تلفنى مسخره کرده اند، و من كه شخص آرومى هضم، تعادل نوهين اين جوجه افسرها را بخواهم كرد. ميدانم كه او (مقصودش من بوده ام) چرا اينطور نامردانه فرار کرده است و اگر بگويم كه آن خبر ناقتى شما فقط جنبه شوخى داشته من باور

نخواهم کرد و فریب نخواهم خورد . من این قضیه را از طریق وزارت جنگ هم شده روشن خواهم نمود .

( ککسفالوا ) با زحمت فراوان او را ساکت کرده از منزل خارج میکنند . تنها امید پیر مرد این بود که ائلا دخترش یک کلمه از حرف های داروساژ را نشنیده ، و او را از آنجا که تقدیر میخواست ، پنج ده های اطاق کار ( ککسفالوا ) بازو ( ادیت ) که در سالن نشسته بود ، تمام حرف های او را با کمال وضوح میشنود و تصمیم میگیرد نقشه دیرینه خود را سوخت اجراء بگذارد ولی ضنا میدانه چگونه نقش خود را بازی کند . پس دستور میدهد یکبار دیگر لباس های اوش را با و نشان بدهند ، با ( ایلونا ) میگوبد و میخندد با پیشروش بخوش رویی و مهر بانی رفتار میکند و مراجع به تدارکات مسافرت پسوس میدها ستوان میدهد . در عین حال مهربان به ( ژوزف ) دستور میدهد بر باغچه تلفن کند و بپرسد که آیا من مراجعت خواهم کرد یا نه و آیا بیخامی مرا می آنها داده ام ؟ و چون ( ژوزف ) پاسخ میآورد که من بکلی از آنجا منتقل شده و بیخامی هم برای کسی نگذاشته ام دیگر نامل و او برای یکروز هم جایز نمی بیند ، زیرا آن عمل من آخرین روزنامه امید او را حسود میسازد . بعد از صرف ناهار دستور میدهد او را بیالای مهنایی ببرد . ( ایلونا ) که از خوشحالی غیر منتظره او سگران شده بوده ، دقیقه ای از کنار او دور نمی شود . ساعت چهار و نیم در موقعیکه من معمولاً بمنزل آنها میرفتم و درست یکساعت قبل از آنکه تلفن گرفتم من و ( کاندور ) با آنجا برسد ، ( ادیت ) اردوست و فادار خود خواهش میکند که برود و کنایه برای او بیاورد . ( زقضا ) ( ایلونا ) با این خواهش ظاهراً ساده ~~سازد~~ میکند .

دختر ، بخصوصه که قادر بر ام کردن قلب وحشی شود نبوده ، از آن لحظه کوتاه برای اجرای تصمیم خود استفاده میکنند : یعنی با قدرت و قوتی که یاس و از جا گذشتگی باو بخشیده بود ، خود را از معجزه بالا میکشند و از آن برج مرتفع بزمین بر تاق می کنند .

وقتی ( کاندور ) بیالین او میبرد ، او را هنوز زنده می یابد . تعجب در اینجاست که در بدن تحریف او هیچگونه علامت جراحت سخت و خطرناک دیده نمیشود و او را در حال بیوشی با آمبولانس به ( اوین ) میبرند . تاپاسی از شب گذشته پزشکان پنجات او از چنگال مرگت آمیدوار بودند و بنا بر این ( کاندور )

تقاضای منتهی شب تقاضای مکالمه تلفنی بامن میکنند ولی در شب ۲۹ ژوئن یعنی شب همان روزی سکه ولیمیت اطربش بقتل رسیده بود ، تمام ادارات دولتی در حال بینظمی و کلیه خطوط تلفنی بلا انقطاع در کار بوده ، و کتر (کاندور) چهار ساعت تمام انتظار میکشد و نتیجه نمیگیرد . بالاخره اندکی بعد از نیمه شب موفق میگردد پرشکان از مالجه (ادیت) قطع امید میکنند (کاندور) تقاضای تلفنی خود را پس میگیرند . نیمساعت بعد دختر بیچاره جات میسپارد و بزندگی پر مشقت و دردناک خود خاتمه میدهد .

۱۹۳۵

اژدین صدها هزار نفری که در آن روزهای ماه اوت ۱۹۱۴ بجبهه اعزام شده بودند ، هیچکدام مثل من باسی اختتامی و بی صبری بجبهه نرفتند ، نه از آن جهت که من سرچنگ داشتم بلکه برای اینکه چنگ برای من فقط يك وسیله فرار و يك راه نجات بود . من مانند چنایتکاری که بتاریکی بگریزد ، به میدان چنگ گریختم . چهار هفته قبل از چنگ را در حال یأس و بهت و تشویش و از خود بیخود گدازاندم ، زیرا یقین داشتم که باضعف نفس و نمرحم خود يك فرد بشروا ، تنها یسری که مرا باشور و حرارت دوست میداشت ، بچنگال هرك سپرده ام دیگر جرأت نمی کردم وارد خیابان ها شوم . تمارضی کردم و در اطاق خود مخفی شدم . نامه ای به (ککسداوا) نوشتم و باو تسلیم گفتم ، ولی او جوابی نداد . توضیحات زیادی برای تبرئه خود به کتر (کاندور) نوشتم ، او هم پاسخی نگفت . از همقطاران و حتی پدرم هم نامه ای دریافت نداشتم . من این سکوت عمومی را حمل بر يك تنفر عمومی نمودم و بیش از پیش دچار این توهم شدم که آنها همه مرا معکوم و مطرود نموده اند و يك نفر جایی و اائل می شنوند در موقعی که سراسر کشور از شدت بیم و تشویش چنگ بخود میفزاید ، هنگامی که در تمام اروپای پر آشوب ، سبها در ارتعاش و لشگریان در حال بسیج بودند ، من جز جنایت جین آمیز خود بهیچ چیز دیگر نمیتوانستم فکر بکنم و بنا بر این بیخبر شدن از خود ، تنها راه نجات من بود .

من نمیگویم که در آن موقع در جستجوی مرگ بودم ، بلکه میخواهم بگویم که از آن بیسی نداشتم و با لامعانه کتر از اغلب اشخاص دیگر از آن میترسیدم ، زیرا اعتقالاتی بود که اگر مرگت بوطن و موافقه با اشخاصی

که از جنایات من اطلاع داشتند، از تمام خوف و هراس های بچك در نظرم  
 وحشت آورتر می نمود، علاوه من کجا را داشتم که بدان روی آورم و دیگر  
 چه کسی بود که بمن احتیاج و یا عشق و علاقه داشته باشد؟ دیگر تری که  
 در چه منظوری بودند گوی ادامه بدهم؟ اگر منظور از شجاعت ترس نداشتن است  
 من میتوانم بدون اقراران ادعا کنم که در میدان جنگ شجاع بودم زیرا  
 چیزهایی که در نظر شجاعترین رفقای من از مرگ بدتر بود، یعنی حتی اژدست  
 دادن چهارستون بدن، ترسی در من ایجاد نیکرد. حال اگر مرگ برانهم  
 نیامد، تقصیر از خود من نبود چون چندی با ربابی اختتامی باستان آن شتافتم.  
 هر وقت کار خطرناکی پیش می آمد من خوشحال میشدم و در طلبای انجام  
 آنرا بدهم میگریتم.

هنگامی که آن چهار ساله پایان ناپدید بوسرانجام بیابان رسید، با کمال  
 تعجب دریافتیم که با وجود تمام این مضامرات من هنوز می توانم بزندگی ادامه  
 بدهم. زیرا ما که از جهنم جنگ برگشته بودیم، همه چیز را با دیوارهای  
 ناز می سنجیدیم. در نظر شخصی که در جبهه جنگ بسر برده بوده، گناه مرگ  
 آدمیزادی را بگردن داشتن دیگر قبح سابق را داشت آری در میدان جنگ جرم  
 خصوصی در جرم عمومی مستهک شده بود، زیرا من بیست خود در (لیانو) <sup>۱</sup>  
 مسلسلی بکار گذاشتم که اولین سیل پیاده نظام روسی را که بعرف سنگر-  
 های ما پیشروی میکرد، چون ترك خرابت فرو ریخت و بعدا با دوربین  
 چشمان وحشت زای کسایرا که من مسبب قتل یا جرح آن ها بودم مشاهده  
 نمودم که ساعت ها ناله میکردند تا بالاخره بطرف فوجی جان میسپردند.  
 از طرفی در دنیایی که من بآن برگشتم کسی باقی نمانده بود که علیه  
 من گواهی دهد (ککسفالوا) چند روز بعد از مرگ دخترش جهان را وداع  
 گفته بود (ایلونا) با شوهرش در یکی از قرا (بوگوسلاوی) زندگی میکرد،  
 فرمانده هنگ اشعار کرده بود و همه طارانت سابق من یا کشته شده و یا  
 یکی آن اتفاق را فراموش کرده بودند. هیچکس نبود که مرا متهم و  
 معاکه کند و چون کسی نمانده بود که جرم را بمن یاد آوری کند، خودم  
 هم گناهام را فراموش کرده بودم. فقط بگزارند گری بمن داده شد و آن شبی  
 بود که در برای (وین) روی یکی از صندوقهای ردیف آخر نشسته بودم.  
 پیش در آمده تازه تمام شده و چراغها خاموش بود. يك خانم واقعا که چرم

قریب آمدگان بودند می خواسته از جلوی من عبور کنند و طرف صندلیهای  
 محمود بروند. من بدون اینکه بانها نگاه کنم ازجا برخاستم تا آنها و دشوند  
 ولی آن آقا بجای اینکه فوراً سر روی صندلی خالی پهلوئی من بنشیند، با  
 احتیاط و ملایمت خانم را بجلو راهنمایی کرد و او را روی صندلی نشانید.  
 پیش خود فکر کردم که این زن حتماً کورااست و بی اختیار و طرف او متوجه  
 هدم. آن آقای موقر و نسبتاً چاق هم پهلوئی من نشست و من فوراً او را  
 شناختم - او (کانسور) بود! تنها مردی که همه چیز را میدانست و بر اعیان  
 جرم و خطای من وقوف داشت، چنان نزدیک بمن نشسته بود که من صدای  
 نفس کشیدن او را میشنیدم! آری همان مردی که ترحمش مثل نرحم من مهلك  
 و باشی از ضعف نبود بلکه هاری از خود پرستی و ولود از خود گذشتگی  
 بود. تنها مردی که میتوانست درباره من داوری کند و بگانه شخصی  
 میبایستی در مقابل او عجل و شرمسار باشم پهلو پهلوئی من قرار گرفته بود!  
 اگر در ماضی بین دو پرده چراغها روشن شود او حتماً مرا خواهد شناخت  
 بدین شروع بلرزیدن کرد و با عجله دستم را روی صورتم گذاشتم تا  
 انقلاب تاریکی شناخته بشوم و قبل از آنکه برده بر روی اولین قسمت نایش  
 بیفتد با سرعت از جلوی آنها گذشتم. ولی از آن موقع تا کنون دوباره  
 باین نکته بی برده ام که هیچ جرم و خطایی، مادام که وجدان آدمی از آن  
 آگاه است، فراموش نخواهد شد.

پایان



از بهترین آثار نویسندۀ این کتاب آنچه بوسیله  
 (( کانون معرفت )) منتشر شده است



- |         |                   |   |
|---------|-------------------|---|
| ۸۰ ریال | ترجمه «فرهاد»     | - ماری استوارت                          |
| » ۴۰ »  | » »               | - سه استاد سخن                          |
| » ۴۰ »  | عبدالله توکل      | - شب روی بالی                           |
| » ۴۰ »  | جواد شیخ الاسلامی | - ماجرای جوانی يك استاد                 |
| » ۴۰ »  | » »               | - آخرین سالهای زندگی تووايك             |
| » ۴۵ »  | پیر سعیدی         | - گازافوا                               |
| » ۱۰ »  | رضا عزیزی         | - جیب بر                                |
| » ۴۰ »  | مصطفی فرزانه      | - تالیر محیط در زن                      |
| » ۴۵ »  | ذیح الله مصوری    | - کاند ما یه تسم                        |
| » ۴۰ »  | مصطفی فرزانه      | ۱- در برابر خدا                         |
| » ۴۵ »  | «فرهاد»           | ۱- فریید                                |
| » ۴۰ »  | عبدالله توکل      | ۱- پوست و چهار ساعت از زندگی آلای يك زن |